

سنگی بر گوری

جلال آل احمد

«هر آدمی سنگی است بر گور پدر خویش»

- فقیفقا بنی -

فصل اول

ما بچه نداریم . من و سیمین . بسیار خوب . این یک واقعیت . اما آیا کار به همین جا ختم می شود ؟ اصلا همین است که آدم را کلافه می کند . یک وقت چیزی هست . بسیار خوب هست . اما بحث بر سر آن چیزی است که باید باشد . بروید ببینید در فلسفه چه تومارها که از این قضیه ساخته اند . از حقیقت و واقعیت . دست کم این را نشان می دهند که چرا کمیت واقعیت لنگ است . عین کمیت ما . چهارده سال است که من و زلم مرتب این سوال را به سکوت از خودمان کرده ایم . و به نگاه . و گاهی با به روی خود نیاوردن . نشسته ای به کاری ؛ و روزی است خوش ؛ و دور برداشته ای که هنوز کله ات کار می کند ؛ و یک مرتبه احساس می کنی که خانه بدجوری خالی است . و یاد گفته آن زن می افتی - دختر خاله ء مادرم - که نمی دانم چند سال پیش آمده بود سراغمان و از زبانش در رفت که :

- تو شهر ، بچه ها توی خانه های فسقلی نمی توانند بلولندو شما حیاط به این گندگی را خالی گذاشته اید...

و حیاط به این گندگی چهارصد و بیست متر مربع است . اما چه فرق می کند ؟ چه چهل متر چه چهل هزار متر . وقتی خالی است ، خالی است دیگر . واقعیت یعنی همین ! و آنوقت بچه های همسایه توی خاک و خل می لولند و مهمترین بازیهایشان گشت و گذاری روزانه سر خاکروبه دانی محل که یک قاشق پیدا کنند یا یا کاپوت ترکیده .

یا صبح است با نم نم بارانی و تو داری هوا می خوری . درد سکر آور ساقه های جوان را به هدایت قیچی باغبانی لمس می کنی که اگر این شاخه را بزمن ... یا بزمن ... که ناگهان سوز و بریز بچه همسایه از پشت دیوار بلند میشود و بعد درق ... صدایی . و بله . باز پدره رفت سرکار و دوقران روزانه بچه را نداد . و خدا عالم است مادر کی فرصت کند و بیاید به نوازش بچه . و آنوقت شاخه که فراموش می شود هیچ - اصلا قیچی باغبانی که تا هم الان هادی احساس کشاله رفتن ساقه ها بود ، به پاره آجری بدل می شود در دستت که نمی دانی که را می خواستی با آن بزنی .

یا توی کوچه ، دخترک دو سه ساله ای ، آویخته بدست مادرش و پایه پای او ، بزحمت می رود و بی اعتنا به تو و به همه دنیا ، هی می گوید ، مامان ، خسته مه ... و مادر که چشمش به جعبه آینه مغازه ها است یک مرتبه متوجه نگاه تو می شود . بچه اش را بغل می زند ، همچون حفاظت بره ای در مقابل گرگی ، و تند می کند . و باز تو می مانی و

زنت با همان سوال. بغض بیخ خرت را گرفته و حتم داری که زنت هم حالی بهتر از تو ندارد. و همین باعث می شود که از رفتن به هر جا که قصد داشته اید منصرف بشوید، یا فلان دلخوری را بهانه کنید و باز حرف و سخن. و باز دعوا. و باز کلافگی. و آخر یک روز باید تکلیف این قضیه را روشن کرد.

گرچه تکلیف مدتها است که روشن است. توجیه علمی قضیه را که بخواهی، دیگر جای چون و چرا نمی ماند. خیلی ساده، تعداد اسپرم کمتر از حدی است که بتواند یک قورباغهء خوش زند و زا را بارور کند. دو سه تا در هر میدان میکروسکوپی. بجای دست کم هشتاد هزار تا در هر میدان. میدان؟ بله. واقعیت همین است دیگر. فضایی به اندازه یک سر سوزن، حتی کمتر، خیلی کمتر از اینها و آنوقت یک میدان! و تازه همین میدان دیوار هم هست، و درست روبروی سرتو. می بینید که توجیه علمی قضیه بسیار ساده است. و با چنین مایه دستی مایه دستی که نمی توان دید بیضاداشت یا کرد. حتی برای اینکه توپ فوتبال را از دروازه به آن بزرگی بگذرانی یازده حریف قلچماق لازم است. و آنوقت این اسپرم های مردنی و عجول که من دیده ام... (یعنی مال دیگران جور دیگر است؟...) و من این را می دانم که توجیه علمی قضیه را همان سال دوم یا سوم ازدواجمان فهمیدیم. ولی چه فایده؟

چون پس از آن هم من بارها به امید فرج بعد از شدتی سراغ آزمایشگاهها رفته ام و در یک گوشهء کثیف خلای تنگ و تاریکشان، سرپا، و بضرب یک تکه صابون خشکیدهء عمدا فراموش شدهء رختشویی، با هزار تمنا همین حضرات معدود اسپرم را دعوت به نزول اجلال کرده ام و بعد با هزار ترس و لرز و عجله، که مبادا قلبای صابون نفس حیوانک ها را ببرد، با پاهایی که نای حرکت نداشته است، تا کنار میز میکروسکوپ دویده ام و شناگاه موقتی حضرات را همچون سرخولی هدیه به مختار، به دکتر سپرده ام. و بعد روی یک صندلی چوبی وارفته ام و جوری که دکتر نفهمد پاهایم را مدتی مالش داده ام تا پس از نیم ساعت مکاشفه در تهء آسمان بسیار تنگ و پست اما بسیار عمیق همان میدان یارو سر بردارد و خبر فتح را بدهد. فتح؟ بله. که سه تا در هر دو میدان! و بفرماید خودتان هم ببینید! و میروم جلو. و هرچه نگاه می کنم چیزی نیست. و یارو تعجب می کند. حتی اینقدر نمی فهمد که چشم من ورای چشم اوست و باید دستگاه را پس و پیش کرد و یک پیچ را به اندازه یک هزارم میلیمتر گردانید تا میدان میدان بشود. با تمام بازیکنان معدودش. با کله های بزرگ و دم های دراز و جنبان و چنان بسرعت دوان(و معلوم نیست به کجا؟) که خرگوشی از دم تیر صیادی. و همانطور کج و کوله. و چشم که به هم بگذاری میدان را پیموده اند و از گوشه ای گریخته یا تو ردشان را گم کرده ای. بله. در میدان واقعیت!

دیگر از یادم رفته است که چندبار با این آزمایش ها خودم را درحد یک خرگوش آزمایشگاه گذاشته ام و چه پول ها داده ام تا قد و قامت فسقلی این حضرات را تماشا کنم. اما انصاف باید داد که اگر این قضیه نبود من هرگز نمی دانستم میکروسکوپ چه جور چیزی است و چه جور کار می کند. و این خودش آنقدر مهم بوده است که همهء آن از نارفتن ها و بیزاریها و پادردها را فراموش می کرده ام و تا دو سه روز همه اش در این فکر بوده ام که پدر سوخته های ریفو! عجب می دویند! و درست مثل خودت. پس بی خود نیست که تو آنقدر عجولی! و آنقدر تند می روی! عین این بی نهایت کوچک های خودت. و درست همانطور معلوم نیست بکجا؟... و همین مشغله ی فکری چه بدادم می رسیده است که گاهی اصلا فراموش می کرده ام که شده ام مشتری پروپاقرص آزمایشگاهها. هر ماه یک

بار، و هربار پس از یک دوره تستوویرون و ویتامین آ و عصاره ی جگر و پانگادوئین... تا شاید در هر میدان یکی به تعداد حریفان بیفزایی.

اینها همه درست. توجیه علمی قضیه و دیدار واقعیت. اما اگر این همه کافی بود که پس از چهارده سال هنوز در متن نگاههای ما و در حاشیه و سکوت هامان و در زمینه هرجر و منجری این بی تکلیفی خواننده نمی شد. و اصلا بدیش این بود که از همان اول بهمان نه نگفتند. و خیالمان را راحت نکردند. و هر کدام از اطبا یک طومار را زدند زیر بغلمان و از در آزمایشگاهها و مطب بیرونمان فرستادند. آخر نمی شد انکار کرد که من خودم به چشم خودم دیده بودمشان که چه تند می دوند. یعنی شنا می کنند. و چه فرق می کند؟ چه یکی چه صدتا. بله؟ لابد عیب اساسی ندارید. پس می شود امیدوار بود که زیاد شوند...

و همین جوری بود که اطبای وطنی نان یک همکار اطریشی خودشان را هم توی روغن انداختند. آخر هرچه بود می توانستم بنشینم و باد به غبغب بیندازیم و قیافه بز مرده بگیریم که:

- بله. فرنگ هم رفتیم. و فایده نداشت. و چقدر خرج! دیگر خیال کرده اید که ما سر گنج نشسته ایم...

و حال آنکه هیچکس خیال نکرده بود که ما سر گنج نشسته ایم. و اصلا همین جوری بود که می دیدم یا شهیدنمایی است یا خودنمایی یا توجیه یا عذر. و برای که؟ و برای چه؟ و برای اینکه آدمیزاد بهر صورت خودش را از تک و تا نمی اندازد! تازه مگر قضیه فرنگ از چه قرار بود؟ از این قرار که وقتی همه لنگ و لگدهامان را در رم و پاریس زدیم، در وین من تنها رفتم سراغ یک طبیب اطریشی که استاد سیار دانشکده های مونیخ و زوریخ و یک ایخ دیگر بود. یعنی یک شهر دیگر با پسوند ایخ. درست همینطور. و یک روز صبح از ۷ و ۵ تا ۸ و ۵. و بعد از همه آن حرفها که از همکارهای تهرانی اش شنیده بودم در آمد که:

- بله. اگر خیلی علاقمندی باید یک سال زیر نظر باشی... و اسم و رسم بیمارستان را هم داد. و چه جور زیر

نظر؟

- مدام توی رختخواب. روزی چقدر گوشت و چقدر شیر و هیچ سیگار و ادا الکل و آنقدر تستوویرون و ویتامین

آ... و لابد عصاره جگر و پانگادوئین... بله باقیش را خودم حفظ بدم.

- یا اینکه برو خودت را بسیار به سرنوشت.

و البته که ما این کار دوم را کردیم. چون علاوه بر اینکه اروپا فرموده بود - راه اول روزی صدتومان خرج داشت و یکسال مرخصی اداری می خواست. و بی خودنمایی و شهیدنمایی حتما آن یارو خیال کرده بود که من سر گنج نشسته ام یا پسر اوتورخان اعظم. احمق! اگرچه تقصیر او نبود. چرا، بود. اسمش بود اولدوفردی بهمین کج و کولگی. اینجوری: *oldofredi*. اصلا ایتالیایی. و استاد سیار طب در سه شهر ختم شده به ایخ. هنوز کارت اسمش را دارم و آدرس بیمارستانش را. با یک باسمه رنگی پشتش. یک عمارت کلاه فرنگی، وسط جنگلی از کاج و آنورش یک دریاچه. و قایقی با بادبان سفید رویش. عینا. خر رنگ کن رجال بواسیری مملکت. که تا وزیر شدند خودشان را برسانند! احمق! سه سال بعد سر قضیه یک سقط جنین توی همان پسکوچه های کهنه ی وین گیرش آورده بودن و ده بزن. درب و داغانش کرده بودند. بی خود نیست که فحشش نمی دهم. کسی که واسطه مراجعه

من باو شد بعدها برایم گفت . دکتر اشتراس را می گویم . می گفت : یکی از همین شوهرهای علاقمند به تخم و ترکه ، مثل من ، سر قضیه سقط جنین مخفیانه زنش ، که لابد یکی از این قرتی قشمشم های منتظر الهولبود بوده و نمی خواسته تن و بدنش از شکل بیفتد . حضرت را گیر آورده بود و با جماعتی از دوستان چنان مشت و مالش داده بوده اند که شش ماه تمام کمرش توی همیان گچی بوده . هنوز هم با چوب زیر بغل راه می رود . بله ، تا آخر عمر .

این جوری شد که ما تن به قضا دادیم . اما من هرچه فکرش را می کنم نمی توانم بفهمم . یعنی می توانم . قضا و قدر و سرنوشت و همهء اینها را با همان توجیه علمی ، همه را می فهمم . اما تحملش ساده نیست . عین درسی که نفهمیده ای و ناچار ذهنی نشده است . رفیقی دارم نقاش . شما هم می شناسیدش . پزشک نیا . که برادرش تازگی ها در یک تصادف ماشین له شد . جوانی برومند با قلمی خوش ، و آینده ای . جوانمرگ بتمام معنی . شاید ناکام هم . و آنوقت برادرش ، خیال می کنید می توانست تحمل کند ؟ دو بعد از نصف شب ، ماشینی تمام عرض خیابان را با صد و بیست کیلومتر در ساعت طی کند و از روی سکوی وسط خیابان بپرد و یکراست بیاید بطرف جایی که آن جوان به انتظار آینده اش ایستاده بود و داشته با دوستانش قرار و مدار می گذاشته . و آنوقت از میان همهء جمع فقط او را بزند! و چه زدنی ، که له کردن . اینجاها است که دیگر تصادف و سرنوشت هم مفری نیست . و واقعیت هم بی معنی می شود . و می دانید حالا این حضرت نقاش چه خیال می کند؟ خیال می کند که برادرش را بعد زده اند . چون جوانتر که بود سردو تا از همسن و سال های خودش را از راه بدر برده بود و بعد خودش رفته بوده فرنگ به درس خواندن . و آن دو نفر دنبال ماجراهای سیاسی بزدان افتاده بوده اند و آینده شان خراب شده بود و پدرهاشان که پولدار بوده اند کسی را اجیر کرده بوده اند که آن وقت شب و الخ ...

اینها را من نمی بافم . تصورات دوست نقاش من است که واقعیت چنین بلایی سرش آورده . حق هم دارد . مرگ نابهنگام یک برادر را نمی شود به تصادف واگذار کرد . یا این بی تخم و ترکه ماندن را . روزی که رفتیم سرسلامتیش و او داشت داستان مکاشفاتش را می گفت من در فکر قضیه خودم بودم . و عین او نمی توانستم قضیه را به سرنوشت احاله کنم . آخر چرا سرنوشت همین ما دو نفر را انتخاب کرده باشد؟ او را برای مردن بالفعل و مرا برای مردن بالقوه . می دیدم که آن نقاش و من هر دو جلوی نیستی ایستاده ایم با این فرق که او در سرحد عدم به داستان و تخیل پناه برده و من نمی توانم . آخر او که آنوقت شب حاضر و ناظر نبوده . ولی من همه جا حاضر و ناظر بوده ام . و هیچ جایی برای تخیل باقی نگذاشته ام . عین همه ، بچه که بوده ام با خودم ور رفته ام و بعد که توانسته ام روی ته جیبم راه بروم ددر رفته ام و بعد هم گلویم جایی گیرکرده و زن برده ام . نه مرضی داشته ام و نه کوفت و ماشرابی به ارث برده ام . پدرم سه برادر داشته و دو خواهر و مادرم در همین حدودها . و آنوقت خود ما خواهربرادرها . مادرم سیزده شکم زائیده که هشت تاشان مانده اند که ما باشیم . از این هشت تا یکی شان را سرطان بلعید - خواهرم را ، که او هم بچه نداشت . و یکی دیگر را سخته برد - برادر بزرگم را ، که گرچه از زن اولش یک بچه داشت دو تا زن دیگر هم گرفت و طلاق داد ولی به هر صورت وقتی مرد همان یک بچه را داشت . اما دیگران هرکدام با بچه ها و نوه ها . و مادرم فقط ندیده اش را ندیده . و آنوقت عموزاده ها و خاله زاده ها و نوه ها و نتیجه ها و زادروود... یک ایل به تمام معنی . و در چنین جنگل مولایی از تخم و ترکه ، سرنوشت آمده فقط یخهء مرا گرفته که چون کم خونی و چون خدا

عالم است چه نقضی در کجای بدنت هست و اسپرم هایت تک و توکند و ريقو ، حالا تو باید با آنچه پشت سرداری نفر آخر این صف بایستی و گذر دیگران را به حسرت تماشا کنی . و واقعیت این است که هیچکس پس از من نیست . جاده ای تا لبه پرتگاهی ، و بعد بریده . ابتر بتمام معنی . آخر هیچ می شود فکرش را کرد که صفی از اعماق بدویت تا جنگل تنک تمدن ته کوچه فردوسی - تجریش این امانت را دست به دست - یعنی نسل به نسل - بتو برساند و تو کسی را در عقب نداشته باشی که بار را تحویل بدهی ؟ توجیه علمی و تسلیم و واقعیت همه بجای خود . ولی این بار را چه باید کرد؟ و این راه بریده را؟ و مگر من نقطه ختام خلقتم ؟ یا آخر جاده ام ؟ با همین فکرها بود که یک بار جاپا را سرهم کردم و بار دیگر میرزا بنویسی در نون والقلم ابتر ماند . و داریوش که نسخه خطی اش را می خواند گفت که بله ... اما اجباری نیست که خودت را در تن دیگری بگذاری... این جوری است که حتی حق نداری در قصه ای بنالی.

فصل دوم

و حالا دیگر بحث از این ها گذشته . از اینکه ما سنگها را با خودمان واکنده ایم و تن به قضا داده ایم و سرمان را بکارمان گرم کرده ایم که بجای اولادنا... اوراقنا اکبادنا . و از این اباطیل . حالا بحث در این است که یک زن و شوهر با همه روابط و رفت و آمدها و مسئولیت های خودشان چطور می توانند بی تخم و ترکه بمانند؟ به خصوص وقتی کثرت اولاد مرض مزمن فقرا است و این چهارصد و بیست متر مربع خالی مانده است و موسسات اجتماعی هنوز به دنیا نیامده اند و ناچار تو خودت را بیشتر مسئول می بینی . آخر ما با همین درآمد فعلی می توانسته ایم تا سه چهار تا بچه را پروریم . و بر فرض هم که این امکان در ما نبود قابلیت پدری و مادری را چه باید کرد که در هر مرد و زنی هست و در ما قدرتی است بیکاره مانده ؟ عین عضوی که اگر بیکاره ماند فلج می شود . یک نقص عضوی که یک قدرت روحی را معطل کرده و تازه مگر همین یکی است ؟ خیلی قدرتهای دیگر هم هست . اینکه محبت بورزی ، نظارت در تربیتی بکنی ، به دردی بلرزی ، خودت را بخاطر کسی فراموش کنی ، و خودخواهی ات را و دردسرهایت را... آن خواهرم که مرد اگر بچه می داشت وسواسی نمی شد و اگر وسواسی نشده بود زیاد بخودش ورنرفته بود سرطان نگرفته بود . فکرش را که می کنم می بینم آخر باید یک چیزی - نه - یک کسی باشد که ما دوتایی خودمان را فدایش کنیم . همه چیزها را آزمودیم و همه ایده آلهای را . اما کدام ایده آل است که ارزش یک تن آدمی را داشته باشد تا بتوانی خودت را فدایش کنی - به پایش پیر کنی - . و تو که به هر صورت باید پیر بشوی و زنت - چه دلیلی برای پیر شدن دارید؟ و اصلا چه موجبی برای بودن - برای قدرت پیری را ذخیره کردن ... نه اینکه صبح تا شام زن و شوهر جلوی روی هم بنشینیم ، درست همچو دو آینه ، و شاهد فضایی پراز خالی باشیم یا پراز عیب و نقص . آخر یک چیزی در این وسط ، میان دو آینه ، باید بدود تا بی نهایت تصویر داشته باشیم . و حال آنکه اگر راستش را بخواهید ما دو دیواریم که هیچ کوچه ای میانمان نیست . چون وقتی از کوچه ای هیچکس نگذرد...؟

همین جوریها بود که دو سالی به این فکر بودیم که بچه ای را به فرزندی قبول کنیم . این درو و آن در ، و مشورت ، و بچه های مختلف . از تخم آمریکایی گرفته تا نژاد بومی . و از مشهد گرفته تا شیراز. و این همان زمانی بود که مهری ملکی رفته بود و از پرورشگاه مشهد بچه ای را به فرزندی برداشته بود پنج شش ماهه . و با شیر خشک و کهنه شویی شروع کرده بود. عین یک مادر . و چه دردسرها بخاطر سرخکش و مخملکش. تا بچه را بزرگ کرد و به هفت سالگی رساند. بچه رفت مدرسه و آنوقت خودش؟...اصلا مسخره است. ساعت هشت صبح بود که رفت زیر ماشین و ساعت ۹ زیر خاک. بهمین سادگی. کار او حتی به پیری هم نرسید. و چه زنی! نفس شخصیت . یادم است پیش از بچه داری حوصله اش از بیکاری سر رفته بود . زیر پایش نشستیم که خیاطی باز کند، کرد. اما خیاطی نگرفت . سرمایه بیشتر می خواست و کلک بیشتر . وادارش کردیم کاموا بافی درست کند ، کرد . و گرفت . و نمایش لباس کودک و فرستادن سفارش در خانه ها و برو بیا و چه مشغله ای ! تا سه ماه پس از مرگش بازماندگان درمانده بودند که جواب سفارشهای قبلی را چه جوری بدهند! و پسرک ؟ الان کلاس سوم مدرسه است و گمان می کند که مادر رفته سفر، سفر بسیار دور و دراز و بی برگشت . دور و درازش را می فهمد. اما بی برگشت را نه. و چه بهتر...چه می گفتم ؟

بله . اینرا می گفتم که مهری زیر پوستمان رفت و ماهم راه افتادیم . تا یک روز سر ناهار زخم درآمد که قدسی تلفن کرده که مبادا به جلال بگویی اما یک بچه بسیارخوب سراغ دارد که هم پدر دارد و هم مادر. پایش هم به شیرخوارگاه نرسیده و بیماریهای پرورشگاهی هم ندارد و سالم سالم . و مادرش گذشته از سند و مدرک رسمی خیلی چیزهای دیگر هم می دهد . و قرار برای فلان روز و فلان جا. گفتم بهتر است خودش دنبال کند و انگار نه انگار که به من هم گفته است. و رفت . زخم را می گویم. قدم به قدم دنبال قدسی. اما یک هفته بعد با لک و لوجه آویزان آمد. یعنی دوباره سر مطلب را باز کرد: دختری است وبا یکی از بزرگان سروسری داشته و داستانهایی که بله می گیرمت و الخ...تا شکم می آید بالا و طرف می زند به چاک. سه ماه و چهارماه و انگار نه انگار که بزرگانی هم درکار بوده.

ناچار خبردارشدن خانواده و اخراج از مدرسه ، و چه کنیم و چه نکنیم؟...که دخترک را می سپارند به دست قابله ای تا کورتاژ کند . ولی مگر بچه چه ماهه را می شود انداخت؟ و تازه مگر می شود به این راحتی از خیر تخم و ترکهء یک فرد از بزرگان گذشت که روزی همهء دخترهای شهر داوطلب و صالحش بوده اند?...همین جوریها بوده که همه رضایت می دهند به نگهداشت بچه به هر صورت دم گاوی که بوده . و موقتا فلانقدر قرار می گذارند که خود قابله ذر خانه اش اطاقی به دخترک بدهد و پنج ماه و شش ماه و درست سر نه ماه و فلان...بچه می آید. و دست بر قضا یک پسر کاکل زری.عین خود آن حضرت. و عین قصهء امیر ارسلان . آنوقت از نو راه می افتند. همه خانواده به کمک قابله. ولی حضرت که با زن فرنگی اش از سفر بر می گردد حتی رو نشان نمی دهد. نه ماه دیگر هم از این دم گاو پذیرایی می کنند و پرستار و شیر مخصوص...تا حالا دیگر دم گاو بیخ ریش همه شان مانده.برای دخترک یک شوهر حسابی پیدا شده و دم گاو بدل شده است به دم خروس...و حالا چه می گویی؟ اینرا زخم از من می پرسد. من در تمام مدت یک کلمه هم نگفتم . جز این که آتروز سرناهار درست مثل اینکه کارد فرو می دادم.و لام تا کام تا عاقبت زخم خودش جا زد و درآمد که :

-حالا دیگر باید تخم و ترکهء اشرافیت تازه به دوران رسیده را سر سفره بنشانیم.

تازه این مفتضح ترین قسمت قضیه نبود. حاضر بودند بیست هزار تومان هم پول بدهند. بله اینجوری بود که اقمان نشست. صحبت از مشروع یا نامشروع نیست. اما وارث مفتضح ترین روابط اجتماعی شدن و دم گاو یا دم خروس ددر رفتن پسری را با دختری بیخ ریش بستن، که چه؟ که بله ما هم بچه داریم؟ مرده شور! و بار اول نفرت این جور می آمد. نه از آن یکی تنها. مگر او چه گناهی داشت؟ یا چه عیبی؟ بی اینکه دختر باشد و ما به خواستگاری رفته باشیم جهازیه هم که داشت! نفرت از این فریب را می گویم. از اینکه نفس حسرت بچه داشتن را باید با دلسوزیها و محبتی که نه در جای خود صرف شده است، روز به روز بصورت انساج و عضلات در تن بچه ای بکاری و بزرگش کنی و بزرگتر و بزرگتر و ده سال و بیست سال و سی سال بگذرد اما تو عاقبت جز تجسم حسرت های خودت را در تن او نبینی. و حال آنکه آن کودک دیگر مردی شده است یا زنی؛ و زیباست و برومند؛ و لابد شوهری می خواهد یا زنی؛ و لابد بچه ای خواهد داشت و... این جور بود که فریادم از درون برخاست که مگر دوام خلقت بر زمینیه لقی حسرت های تو است احمق؟ خیال کرده ای! و اصلاً ببینم - مگر کدام یک از بچه های سر راهی و یتیم خانه ای و پرورشگاهی به دم روح القدس در مشیمه مادرشان قرار گرفته اند؟ و مگر چه فرقی هست میان یک پسر کاکل زری فلان شازده با بچه فلان میراب که چون برای بخور و نمیر خودش درمانده بوده فرزندش را سر راه گذاشته؟ مگر این دو چه فرقی با هم دارند؟ هر کدام ثمره یک فضاحت دیگر جنسی یا وارث فقر و بیماری و کم خونی پدری یا مادری. بحث از اخلاق نیست یا از ادای اشرافیت را در آوردن. چون فقط در حوزه اخلاق و اشرافیت بچه ای را به فرزند قبول کردن عمل خیر است و توصیه هم شده است. آخر دیده ایم که سرپرستی این پرورشگاهها با آن دسته از اشرافیت است که پس از قماری کلان دسته ای گل بر دارند و یک جعبه شیرینی و به سرکشی پرورشگاه بروند و به عنوان تصدیق یا دفع بلا یا عوام فریبی یا کفاره گناهان به چنین بضاعت مسخره ای بدرد همنوع برسند؟ این کارها لایق شان همان بنگاههای خیریه(!) که من از اعمال خیر بیزارم. و تازه در همان حوزه اخلاق یک عمل خیر روی دیگر سکه شر است. شری باید باشد تا خیر من در کفه مقابلش جا بگیرد. و من حتی به این صورت تحمل شر را نداشته ام و به رسمیت نشناخته ام. واقعیت می گوید بچه ای را که با قنطاق سر گذر می گذارند یا پشت در کلاتری، یا به پرورشگاه می دهند بچه ای بوده است که دوام رابطه پدر فرزند یا مادر فرزند را ناممکن می کرده. یا والدین فقیر بوده اند یا کودک مزاحم راه آینده یکی از آن دو بوده یا نقص مادرزاد داشته. و به هر صورت وضعش جور بوده که حتی در دامن مادر خودش زیادی می کرده. آنوقت چنین کودکی در زندگی من چه حکمی خواهد داشت؟ درست همچون مرده ای که گور هم او را نپذیرد. یا جوانه ای که از شکم دانه خویش هم بیرون نیامده باشد. و این جور بود که مدت ها در فکر مشروع بودن و نبودن بچه های سر راهی بودم. این داغ باطله که در رحم بر پیشانی یکی میزنیم. که می زند معلوم نیست. اما زده می شود. فاعل مجهول است. یعنی اخلاق است و مذهب است و حفظ سنت است و این حرفهای قلمبه. و آنوقت بود که حتی به عمل جنسی نفرت ورزیدم. به اینصورت که آخر چرا این عمل وظایف الاعضایی ساده فقط در حوزه معین، یعنی پس از ازدواج، رسمی است و در دیگر حوزه ها رسمی نیست؟ ازدواجی که خود با ادای چند کلمه عربی یا فارسی رسمی شده است یا پس از ثبت در دفتری؟ واقعیت می گوید که در هر صورت مردی و زنی گرفتار هم بوده اند - گرچه موقتی - که پای عمل جنسی به میان آمده است. چه

ثبت شده و چه نشده. چه طبق سنت و چه مخالف آن. ببینم شاید ارث و خون و دیگر روابط اجتماعی نباید به هم بخورد؟ درست. اینرا می فهمم. واقعیت می گوید برای اینکه اجتماعی بگردد و زیر دستی باشد و بالا دستی و قانونی و سرنیزه ای و برای اینکه به جنگل باز نگردیم همهء اینها لازم است. ولی عاقبت؟ عاقبت اینکه تکلیف خصوصی ترین روابط یک زن و مرد را، که هرکدامشان فقط یک بار زندگی می کنند، همین مقررات از قرنهای پیش معین کرده. و نه تنها معین کرده بلکه چون و چند آنرا دم به دم بر سر بازار می کوبد. رجوع کنید به دستمال شب زفاف و به بوق و کرنای دهات روی بام حجله. و اینها یعنی اینکه من حتی در خصوصی ترین روابط با زنم بندهء همان مقرراتی هستم که قرنهای پیش از من وضع شده. و بی دخالت من. عین همان داغ باطله. و تازه اسم همهء اینها تمدن است و مذهب است و قانون است و عرف و اخلاق است. اینجاهاست که آدم دلش می خواهد یک مرتبه بزند زیر همه چیز. ولی مگر می شود از همهء اینها سر پیچاند؟ خوب. حالا که نمی توانی سر بیچی پس چرا تعاون اجتماعی را مسخره می کنی؟ و پرورشگاهها را و تصدق اشرافیت را؟ می بینید که همین یک مسالهء تخم و ترکه اساس همه چیز را در ذهن من لق کرده است. می خواهم مثل همه باشم. در بچه دار بودن. و نمی توانم و نمی خواهم مثل همه باشم در تبعیت از مقررات. و باید. با این تضاد چه باید کرد؟ و این جوری بود که ظاهرا دیدم چه آسوده ایم ماکه هیچ یک از مقررات شرع و عرف ناظر بر روابط جنسی مان نیست و این اولین و آخرین رجحان بی تخم و ترکه بودن. اما از طرف دیگر فکرش را که می کنم می بینم حرمت مقررات شرعی و عرفی را که از دوش روابط جنسی برداشتی اصلا انگار از آن سلب اعتبار کرده ای. معنی اش را گرفته ای. و بدلتش کرده ای به عملی حیوانی. نمی خواهم بگویم عین جفت گیری گاوی با ماده اش. اما دست کم عین کبوتر قاصدی که لانه اش بر سر برج فرستندهء رادیو باشد. این رابطهء جنسی که نه وظیفه ای بدوش گردشش محول است و نه هیچیک از مقررات شرع و عرف بر آن نظارتی نمی کند چه معنایی دارد؟ اگر در یک عمل غریزی حیوانی، دست کم یک عمل ماشینی. غذا که به آن رسید غده ها راه می افتد و بزاق کار می کند و سایش آسیاب دندانها و عصیر معده و الخ... و با زن که نشستی سایش عضوهای دیگر و کار افتادن غده های دیگر. در صورت اول مکانیسمی است برای هضم غذا و دوام این تن. اما در صورت دوم؟ و بخصوص اگر دوام تن دیگری در کار نباشد؟ و من که نمی توانم تخم و ترکه داشته باشم چرا این مکانیسم را تحمل کنم؟ فقط برای اینکه ماشین زنگ نزند؟ می بینید که حتی دارم صورت منحصر به فرد بشری را عین ارادل علما به معیار ماشین می سنجم. به هر صورت دنبال همهء این فکرها و قیاس ها بود که به کله ام زد خودم را اخته کنم. باید عالمی داشته باشد فارغ از پایین تنه و یک پله به سوی ملکوت. آنوقت یک روز زنم درآمده که بله تو دیگر مثل آنوقت ها نیستی. و اصلا از من سیر شده ای و الخ...

که کفرم در آمد و همان روز صاف گذاشتم توی دستش که: خیالش را از سر بدر کن. یا برو تلقیح مصنوعی. با سرنگ هم بچه دار می شوی. بهتر از بچه های لابراتوری که هست. که چشمهایش از وحشت گرد شد. و من دیدم در زمینهء عصمت قرون وسطایی او جز با خشونت قرن بیستمی نمی شود چیزی را کاشت. این بود که حرف آخر را

زدم

- می دانی زن؟ در عهد بوق که نیستیم. بچه می خواهی؟ بسیار خوب. چرا لقمه را از پشت سر به دهان بگذاری؟ طبیعی ترین راه این که بروی و یک مرد خوش تخم پیدا کنی و خلاص. من از سرزند آن دکتر امراض زنانه مزه قمرساقی را چشیده ام. هیچ حرفی هم ندارم. فقط من ندانم کیست. شرعا و عرفا مجازی. که اول کمی پلک هایش را به هم زد و بعد یک مرتبه زد زیر گریه. و زندگی مان به زهر این صراحت، یک هفته تلخ بود... ولی راستی کدام دکتر؟ من که هنوز از قضیه لولهء تخمدان چیزی نگفته ام. بله. مثل اینکه دارم همه چیز را با هم قاطی می کنم. چطور است مرتب باشم. بله. بترتیب تاریخی.

فصل سوم

سال اول ازدواجمان به این گذشت که چطور جلوگیری کنیم؛ و حیف است که به این زودی دست و بالمان بندشود خیال سفر در دنبالش و از این حرفها... و بعد هم زندگی اجاره نشینی و دیگر معاذیر. از سال سوم بود که قضیه جدی شد. من هنوز کم کم نمی گزید و پیش از بچه خیلی چیزهای دیگر در کله داشتم. اما زخم پایی می شد. این بود که راه افتادیم. و بعد که اولین اخطار آمد - با اولین رویت میکروسکوپی - مدتی تاسف اینرا خوردیم که چرا این دو سال آنهمه دست به عصا راه رفته ایم و عالم شهوات را در پوششی از ترس لمس کرده ایم؛ و با زائده ای از دستوره های جلوگیری. و تاسف که تمام شد باز راه افتادیم. ورقه های آزمایش و گلبول شماری و تعداد حضرات و عکس سینه و اینکه چرا کم خونی و چرا فضای تنفسی ات تنگ است و دیگر ماجراها... و از این دکتربه آن دکتر و از این آزمایشگاه به دیگری. و تهران بس نبود، آبادان و شیراز. آخر عبدالحسین شیخ طیب شرکت نفت بود و در آبادان خرس می رفت و شیراز هم با مریضخانه اش تازگی وسیلهء جدیدی برای پزدادن گیر آورده بود یعنی دکان جدیدی بغل دستگاه حافظ و سعدی برای جلب مشتری. و بعد:

- راستی فلان دکتر متخصص تازه از آمریکا آمده. برویم ببینیم چه می گوید.

یا: - روزنامهء دیروز را دیده ای؟ چیزی داشتراجع به لوله های تخمدان...

و راستی نکند تو هم عیب و علتی داشته باشی؟ آخر می دانی، لوله تخمدان دقیق تر از آن هاست که بشود همین جوری دربارهء صحت و سقمش رای داد. من و تو چه می دانیم؟ شاید... و جر و منجر - باز یک هفته که: واه! کدام احمقی جرات می کند... و از این حرفها... ولی عاقبت خودش فهمید که لولهء تخمدان را نمی شود یک دستی گرفت. بعد هم اولین اما که گذاشته شد دیگر کار از کار گذشته. چون پای خانواده هم در کار است و پای دیگران هم. که مبادا بنشینند و بولنگند که بله عیب از زن فلانی است... این جوریهها بود که زخم راضی شد و اصلا باید گرفتار بود و دید که آدم چه براحتی تن به هر وسوسه ای می دهد؛ و دنیای ذهنش به هر امایی چطور از اساس خراب می شود. عین یک برج کبریتی. به هر صورت راه افتاده ایم.

طیب متخصص پیر بود و شخصیت قصابها را داشت. با دکانی به همان کثافت. و دخترکی جوان به عنوان وردست. خیلی زیبا. گلی توی مرداب افتاده. و دیدم که دستگاه بوی خوشی نمی دهد. دادمیزد که پیرمرد عمل جنسی

را مدت‌ها است که فقط با چشمش می‌کند. اما زخم که نمی‌توانست این را ببیند. چون خیلی حرف و سخن هازده بودیم که به طیب باید ایمان داشت و از این اباطیل... و چه تلقین‌ها و دل‌داری‌ها. انگار برای دعا گرفتن رفته بودیم. بار اول و دوم دوا و برای رنگ کردن لوله تخمدان، ورقه آزمایش و عکس برداری و بار سوم پای تخت عمل. چون در لوله تخمدان کمی انحراف دارد و یک تومور (!) هم فلان جاست همین جور! مثل اینکه غده سرطانی گیر آورده!

تومور! حرفش هم تن آدم را میلرزاند. با آن تجربه خواهرم او زخم داشت خودش را برای سرطان داشتن آماده می‌کرد. و قیافه اش را و زردنوبودن را و لاغری را. و بار سوم پیرمرد زخم را برد توی اتاق عمل و خودش دو سه بار آمد بیرون. خونین و مالین و رجز خوانان. انگار که یک فوج دشمن را در درون زخم کشته. و با هر جمله سه چهارتا اصطلاح فرنگی طب. آنهم برای همچو منی که یکسال نمی‌شد که خود میکروسکوپ را می‌شناختم. اما چه می‌شد کرد؟ در عالم سیاست نبود تا بشود بحث کرد. هرچه بود دکتر بود و دم و دستگاهی داشت و بدتر از همه پای لوله تخمدان در میان بود که انحراف داشت و فلان تومور هم که تازه کشف شده بود. اما بار چهارم دیگر پای زخم پیش نمی‌رفت. جرئتش تمام شده بود یعنی کنجاویش؛ درد هم برده بود و ناچار درآمد که:

-اگر تو نیایی توی اتاق عمل، من هم نمی‌روم. فکر می‌کردم چه دکتر نجیبی باید باشد که به آن راحتی اجازه داد. و رفتم. بالای سرش ایستاده و دستش در دستم. اما باقیش؟ اتاق عمل را دیده‌اید؟ من بارها دیده‌ام. یک بار چسبندگی سینه باقر کمیلی را برمی‌داشتند که دو سال گرفتار سل بوده و خواسته بود من هم سر عمل باشم. یک بار دیگر سر قضیه محدث شوهر یکی از خواهرهایم که کلیه راستش را برمی‌داشتند که شده بود اندازه یک کمبزه و بنفش و گندیده... اما هیچکدام آن جوری نبود. اصلاً می‌دانید جاکشی یعنی چه؟ من همان روز تجربه کردم. بله. زخم را جلوی چشم جوری روی تخت پر از سیخ و میخ و پیچ و چرخ عمل خواباند که من توی رختخواب می‌خواباندم. و آستینها بالا و ابزار بدست و آنوقت نگاهش! جوری بود که من یکمرتبه به یاد خواهرم افتادم که عاقبت رضایت نداد، به اینکه عملش کنند به اینکه دست مرد غریبه به تنش بخورد. و مال او سینه بود. سرطان در عمق وجودش نشست بود اما عاقبت به عمل راضی نشد.

موهای مچ دست یارو از دستکش بیرون مانده بود و زخم جوری خوابیده بود که من اصلاً نمی‌توانستم... ولی حتی دادم نزد. فقط دیدم تحملش را ندارم. عین جاکش‌ها. عرق به پیشانی او نشسته، چشمهایش بسته، و یک دنیا فریاد پشت لبش. و من پیراهن به تنم چسبیده و اصلاً یکی بیخ خرم را گرفته. و دست یارو با ابزار می‌رفت و می‌آمد و چیزی را در درون زخم می‌کاوید و می‌خراشید و چه خونی...!! و آنوقت من سرنگهدارم. بمعنی دقیق کلمه. که دیدم دیگر نمی‌توانم. عجز را با تمام قامت در هیكلی ابزار به دست جلوی روی خودم ایستاده دیدم. و چه حالی! دستش در دستم بود و دمبدم پیشانی اش را پاک می‌کردم. جوری نبود که بتوان خودم را رها کنم یا او را. این بود که بچه را رها کردم. حالا می‌فهمم. یکی دیگر از لحظاتی که نفرت آمد. به سر حد مرگ. نفرت از هرچه بچه است. بله از بچه. از وارث نام و نشان. از یز دهنده آتی به اسم و رسم پدر جاکشی که تو باشی! از تقسیم کننده این دو تاخرت و خورت که از فضولات چهارپنج سال عمر جمع کرده‌ای. با کتابها و لباسها: خوب دیگر چه داری، احمق جان...؟! که با چنین مال و منالی چنین در جستجوی میراث خوارانی؟

این جوری بود که لوله تخمدان هم اهمیتش را باخت. با هرچه تومور که در بدنی ممکن است باشد. وپیش از من برای او. شاید به علت آن دستهای پر مو. باموهای سفید. شاید هم به این علت که همهء مراجعان او عین همین جراحی را بایست می کرده اند. این را من بعد فهمیدم. بعد که یارو مرد، و میدانید زخم چه گفت؟ خبر مرگش را که شنیدیم درآمد که :

- پدر سگ گور بگوری . بد جوری هیز بود

و من تازه می فهمیدم که چرا بار دوم پایش به اطاق عمل نمی رفت. و راستی اگر آن چشمهای هیز را مرده شور نبسته بود من با این دکتر چه می بایست می کردم؟ حالا می فهمید که چرا آن اولد فردی را احمق خواندم؟ برای اینکه لابد من هم باید چوب و چماق دست می گرفتم و تو پسکوچه های شیروانی حساب یارو را می رسیدم. تازه همکارانش بودند که او را لو دادند. و گرنه ما خودمان که بو نمی بردیم. که یارو اصلا این کاره بوده است و همهء بیمارانش تومور داشته اند. اگر نشانی بدهم خیلی از زنهای این شهر می شناسندش. اما گوریدرش با نشانی هایش. آخرینش جهنم. فقط برای تصفیه حساب با او هم شده من حاضرم گستردگی و بی سرانجامی روز قیامت را با طشت مس خورشیدی بالای سر و شمشیر باریکتر از مویش به عنوان پل، قبول کنم. قبول که هیچ - تحمل کنم. می بینید که هنوز مثل جاکش ها دارم خط و نشان می کشم. بعد از این فصاحت بود که رفتیم سراغ دوا درمانهای خانگی. هرچه بود بی ضرر بود. و خستگی هم در می کردیم. و بعد هم به این جواز میدادیم که با هر نسخهء دستنویس فلان پیرزن خانواده آرزوی یک شاخه از خانواده بهیشتباز تخم و ترکه ما بیاید. و این خیلی خوب بود. جذاب ترین قسمت قضیه. من اگر زندگی را از سر بگیرم در کوشش برای بچه دار شدن فقط به این قسمت اکتفا می کنم. چه آرزوها، چه خواب و خیال ها، چه نماز شب های مادرم، چه نذر و نیازهای خواهرها... که ما همه را بعدها دانستیم. من در بحبوحهء قضیه فقط آنقدرش را می فهمیدم که مثلا نزدیک به چهل روز مدام، روزی چهل نطفه تخم مرغاز خانه مادرم می آمد. حالا چه جور تهیه می کردند باشد. و من باید همه را می خوردم. خام خام. هیچ خورده اید؟ و این نسخه در خانواده ما خیلی اجر و قرب داشت. بخصوص که در مورد خواهرم اثری بخشیده بود. همان که به سرطان مرد. و خیلی بدجوری میشد اگر یک نسخه خانوادگی به این سادگی احترامش را می باخت. اگر در او اثر نکرده بود از کجا که در من نکند؟ قرن ها به این نسخه عمل کرده بودند و افاقه ها دیده بودند و معجزه ها و تخم و ترکه ها. خدا عالم است که چند تای این خیل زاد و رود بر محمل همین نطفه های تخم مرغ در صلب پدران خود جا گرفته اند... چهل نطفهء تخم مرغ یعنی مایعی از نوع سفیدهء تخم و آمیخته با آن و در حدود یک استکان. و پر از رشته های سفید قطع نشونده. یک سر هر کدام توی گلو و سر دیگرش زیر دندان. و لیز. به چه والذاریاتی می خوردم باشد. اما دیگر نانواهای محلهء پدری هم فهمیده بود. کبابی و چلوکبابی که جای خود داشتند. چه خنده ها باید کرده باشند و چه تفریح ها! و چه حال من به هم می خورد! بوق مسائل توی رختخوابی ترا سر بازار فلان محله زده اند و این هم سندش. و حالا تو باید این سند را بخوری. و نه یک روز، بلکه چهل روز تمام. آن حکم قانون و شرع و اخلاق - آنهم حکم طبابت و تخت عمل - و این هم فرمایش کلثوم ننه و دده بزم آرا! بله. آسمان همه جا یک رنگ است. و تازه مگر تنها همین بود! نسخهء جگر خام هم بود، چله بری هم بود، امامزاده بی سر هم بود در قم، دانیال نبی هم بود در شوش. چله بری

را عاقبت زخم نرفت. روز چهلم آب مرده شور خانه را روی سر ریختن! تصورش را هم نمی شود کرد. برای این کار دست کم باید همسایه مرده شور خانه باشی. نکند خواهرم همین جورها رفته بود دم چک سرطان؟ و ما که آمدیم تجریش و نزدیک قبرستان این چهارطاقی را ساختیم چه وسوسه ها کردند زخم را که :

-ای بابا. ده قدم راه که بیشتر نیست. یک توک پا می گذاری و بر می گردی. تنها که نمی گذاریمت.

و پیش از بسته شدن قبرستان دیگر جوری شده بود که هر وقت صدای لا اله الا الله از توی کوچه بلند می شد من بجای یاد آخرت بیاد زنهایی می افتادم که حالا چله بری خواهند کرد. و به نوایی خواهند رسید. کمترین فایده مرگ! اما زخم عاقبت نرفت که نرفت. اما مزاده بی سر را رفت. یعنی به مادرم گفت که رفته. و شوش را با هم رفتیم. و اصلا همین جوری شد که شوش را دیدیم. این آدمهای قرن بیستمی! و بعد هم پزها که :

-بله ستونهای آپادانای شوش کجا و مال تخت جمشید کجا...

و چه دخمه ای! گود و تمیز و رنگ خورده. و زنهایی عرب از بیخ حلق دعاخوانان. و هیچ زیارت نامه ای. یا اذن دخولی. و بی پله و سرازیر. و توی کوچه مگس ها روی طبق خرما ورقه های سیاهی کشیده. و توی پسکوچه ها دنبال بت مفرغی یا نگین یا سکه ای پرسه زنان و گنبد دانیال نبی درست همچون خوانچه های بزرگ نقل که یزدیها در دکانهای شیرینی فروشی برای شب عید می بندند و سنگینی قلعه فرانسویها بر سر شهر گرمزاده، و شائور چون ماری ترسان و گریزان و دور دانیال نبی پیچ و تاب خوران و دو تومان کف دست هریک از بچه های راهنما. و چه گرمایی و چه خاکی! و جستجوی قهوه خانه آنروز خیلی جدی تر بود تا جستجوی سنت و تاریخ و تخم و ترکه. و ناهار ماست و نیمرو. و راستی چرا دانیال نبی چنین شهرتی بهم رسانده؟

هم میان اعراب و هم میان فارس ها! یعنی چون در جلوگیری از آن کشتار به استر و مردخای کمکی کرده؟ یا یعنی تاسی به بنی اسرائیل که از دوازده سبط چنین دنیا را پر کرده اند؟ یا یعنی تمسکی برای دوام رفت و آمد به بلخی یا بخارایی که در بحبوحه قدرت خود... به هر صورت نمی دانم چرا آن روز هوس کردم قلیان بکشم. عین عربها. و ناهار ماست و نیمرو. و سفیده تخم ها نبسته و نطفه ها نمایان!

اصلا بدی کار این بود که درین قضیه هیچکاری را تا آخرش نرفتم. عوامانگی دواهای خانگی وقتی ظاهر می شد که از تکرار بیهوده اعمال جادو و جنبل مانند بجان می آمدم.

راستش حوصله ام سر می رفت. عین دعایی که چهل بار باید خواند.

در چنین مواقعی من همیشه وسوسه می شده ام که آخر چرا با سی و هشت بار نمی شود؟ و مگر چه فرقی هست میان این دو عدد؟ حتی اگر غرض دوام در کاری باشد. و یادم نیست بار سی و دوم بود یا سوم که زدم زیرش. یعنی یک روز دنگم گرفت که ببینم با نطفه می شود نیمرو درست کرد یا نه. سرزخم را دور دیدم و کیله آن روز را ریختم توی تابه. و چه نیمروی! آب دماغ سفت تر شده. مایه ای از سفیدی در آن دویده و بی مزه. بضر فلفل و نمک هم نتوانستم بخورم. اما بگمانم در وضع پایین تنه گربه ها اثر کرد. چون آن سال یک دفعه بیشتر از معهود بچه گذاشتند. و نه روی انبار هیزم. بلکه دور از نظر ما و توی سوراخ سمبه های شیروانی که دست جن هم بهشان نمی رسید. و چه غذایی کشیدیم تا دکشان کردیم. آخر من هیچوقت تحمل حیوانات خانگی را نداشته ام. بی تخم و ترکه های

دیگر را می شناسم که کفتر بازی می کنند یا قناری و میمون و سگ و طوطی نگه می دارند. یکی دیگر را هم می شناسم که یک اتاق گریه داشت. درست یک اتاق. خودش هم عددش را فراموش کرده بود. و ظهر به ظهر یک مجموعه غذا برایشان می گذاشت که دورش می نشستند و چه تماشایی. و چه کتافتی! من فقط به گنجشک ها علاقه دارم که یکمرتبه حیاط را پر از سر و صدا می کنند و بعد یک مرتبه معلوم نیست از چه می ترسند و پچ پچ کنان توطئه ای، و بعد می پرند. و بعد به ماهی های حوض که نه به وقاحت سگ و گریه می رینند و نه باری روی دوش خاکند و اصلا از جنس دیگرند و در دنیای دیگر. و نشستن سر حوض و تماشای حرکت نرم و تندشان و زیر و بال رفتن هاشان و تحول رنگشان و فصل تخم ریزشان و ریشه شدن نرها دنبال ماده ها و بعد بچه ماهیها...عجب! شده ام عین پدرم. خدا بیامرز چه علاقه ای به ماهیها داشت. رها کنم.

بعد از این قضایا باز راه افتادیم و رفتیم سراغ اطبا. به تلافی آن حماقت ها. یعنی حالا که فکرش را می کنم می بینم لابد اینطور بوده است. بامکش مرگ مایی آنها دمار از روزگار عوامانگی ها درمی آوردیم. و اینجوری دو سال دیگر شدم مشتری اطبا. و این بار همهء بار را خودم به تنهایی به دوش کشیدم. آن تجربهء لولهء تخمدان برای هفت پشتمان-پشتی که در کار نیست برای هفت جدمان کافی بود. ولی آن چه مسلم است این که بی تخم و ترکه ماندن ما دکان آیندهء هیچ دکتر بعد از این را کساد نکرده است. و راستی که من به اندازهء هفت پشتم نان بهشان رسانده ام. که راستی حیف نان! بله. اطبا را می گویم. و اصلا ببینم... نکنند این نفرتی که از آنها داری خود معلول... بله. فروید بازی کنیم. سر خوردن از واقعیت و آزمایش میکروسکوپی و بی اثر بودن پانگادوئین و ویتامین آ و تستوویرون مایهء بیزاری از این دلالت های واسطه شده. حتما. دست کم تاثیر دارد. طلب کار هم که نباشی و تنها همچون گدایی شش سال در خانه ای را بزنی و جوابت را ندهند، ناچار حق داری نسبت به آن خانه و صاحبش و برو بیایش کینه بورزی و نفرت.

و نفرینشان کنی. گاهی به زبان جاکش ها و گاهی به زبان گداها. و نه من گدا بوده ام و نه آنها در خانه را بسته بوده اند. درها باز و قیافه ها خندان و همه چیز پر از زرق و برق و در هر جمله ای هزار امید. اما جواب؟ بی جواب. عین جادوگرهای عهد دقیانوس. یک اسم نامانوس-پانگادوئین-یا یک ورد-پنی سینوترایی! و یک عمل نامانوس.-در آوردن تومور! من اگر خیلی همت کنم برای اطبا همان قدر ارزش قائم که قبیلهء دماغ پهن های برنئو نسبت به جادوگرشان. ولی این جادوگرهای قرتی از فرنگ برگشته در قبیلهء دنده پهن هایی مثل من زندگی می کنند. و در تهران. نه در برنئو. و تازه خیلی از آنها را من یک به یک شناخته ام. این یکی کلاه قرمباقی زنش را به سر دارد. آن دیگری مورفینی است. آن دیگری دواهای مجانی نمونهء کمپانی را به دواخانه ها می فروشد. آن دیگری برای هر مردهء مشکوکی به راحتی جواز حملهء قلبی صادر می دهد. آن دیگری... و اصلا اگر قرار بود اسرار اطبا بر ملا بشود دیگر دکان هیچ دعانویس و رمالی بسته نمی شد. چون من یکی شان را می شناسم که با الکتروشوک-یک ورد دیگر-دست کم دو هزار نفر از اهالی این شهر را دیوانه کرده است. دو هزار نفری که هر کدامشان در اول کار فقط خسته بوده اند یا عصبانی یا غمزده یا مادر مرده. و حالا دیوانه اند. و بعضی شان زنجیری. با این بابا گاهی نشست و برخاست هم داشته ام. به علاج واقعه قبل از وقوع. می دانید چه می گوید؟ چشمهایش را میدراند و یک سخنرانی می کند دربارهء اینکه هر آدمی که روی دو پایش راه می رود بنوعی دیوانه است. منتهی دیوانه داریم تا دیوانه. معتقد

است که این کلمه دیگر قادر نیست بار همه انواع جنون را بکشد. و بعد وردهایش شروع می شود: یکی نوراستنیک است دیگری نورویات، دیگری نوروتیک-دیگری مگالومن دیگری شیزوفرن دیگری هیپوکرندریاک و همین جور... و اگر حالش را داشته باشی و از او بپرسی پس یک آدم سالم (بزبان خودش -نورمال) چه مشخصاتی دارد؟ آنوقت باز چشمهایش را میدراند و یک سخنرانی دیگر. و دهنش که کف کرد تو می فهمی که ای بابا دارد نشانی همه بقال های سرگذر را می دهد. چرب زبان. دروغگو. مداراکننده. نرم. متواضع و نان به نرخ روزخور. یا مشخصات همه دکترها را. راستی چه می شد اگر تیمارستانی می داشتیم با ظرفیت پذیرایی دو میلیون نفر؟ و این حضرت را می گذاشتیم تا اداره اش کند؟ تا همه مادر مرده ها را نوراستنیک کند و همه غمزده ها را شیزوفرن؟... و باز خدا پدر این یکی را بیامزد که دست کم حکم می کند. و خیلی هم به سرعت. در حالیکه دیگران نه حکم می کنند نه نومید می کنند. فقط اما می گذارند یا شک می انگیزند یا امید دروغی می دهند. تشخیص با آزمایشگاه است و با دستگاه عکس برداری و نسخه را هم کمپانی از قبل پیچیده. و آنوقت یک مرتبه گذش درمی آید که خود کمپانی دواساز را در فلان گوشه از ینگه دنیا کشیده اند پای محاکمه -چرا که دواي جلوگیری از آبستنی اش سرطان می آورده است. جلوگیری از آبستنی! بله. دنیا دارد از دست خوش تخمی اهالی خودش به عذاب می آید و تو داری غم بی تخم و ترکه ماندن را می خوری! و آنوقت این دلای واسطه میان آزمایشگاه و دواخانه! چگونه می خواهید معجزه کنند؟ و دو تا اسپرم را در یک میدان برسانند به هشتاد هزار تا؟ بیشتر مطب هاشان به این علت پر و پیمان است که خودشان سرویزی دارند و زنهای بیکاره اند و ددر می روند... نه آقای دکتر... روی لپم نیست. بیخ گوش... آه... آه... روی بناگوش. آه... قربان دستت دکتر جان!... اینها را بارها سیاحت کرده ام. و آن پیر سگ را با موهای سفید مچش... رها کنم.

بله. همین جوریها دو سال دیگر شدم مشتری مداوم این اماکن. دیگر تنم شده بود لحاف پر پنبه ای-پذیرای هر نوع جوالدوزی. و جوری شده بود که انگار روی بازوها و پشت رانهایم را با پوششی از چرم گاو پوشانده اند. پوستی با آستر دوپل. دو سه بار سوزن سرنگ در تنم شکست و یک بار زیر آمپول عصاره جگر از حال رفتم و از صندلی افتادم و حالم که جا آمد دیدم دواخانه دار در رفته، در دکانش ایستاده و دارد هوار میکشد... و یک درد کهنه لابلای انساج تنم نشسته بود همچون کرکی ته جیب. و این کثافات خوراکی و تستوویرون ها چنان اعتدال مزاجم را به هم می زد که اصلا گمان نمی کنم آن چندساله خودم بوده ام. اشتهای کاذب پس از بی میلی عجیب. بعد پر خوری. بعد زیر و بالا شدن. بعد تهوع. بعد امساک. بعد اسهال. بعد کلافگی. اصلا دیوانه می شدم. جای آن یارو صاحب تیمارستان خصوصی خالی که بیاید و یک انبان اسم های فرنگی روی حالات روحی آن ایامم بگذارد. در همین حالات بود که دو نفر را به قصد کشت زدم. یک بار یک شاگرد نره خر را -وقتی مدیر مدرسه بودم. و بار دیگر آهنگر روبروی خانه مان را که بعد از ظهرها با سمباده برقی اش روی مغز ما آهن می تراشید. بخصوص روی مغز پدرم که جمجمه اش را از سه چهارجا با مته سوراخ کرده بودند و خون مرده را کشیده بودند و مثلا از بیمارستان پناه آورده بود به خانه ما که بی زاق و زوقیم تا دور از سر و صدای نوه ها و نتیجه ها چند روزی در امان باشد. یارو چنان نکره ای بود که خودم هم باورم نشد که زده باشمش. چه رسد به قاضی دادگاه که از دوستان بود و گمان می کرد فقط از قلم من کاری ساخته است. دادگاه چهار روز بعد از واقعه بود. ولی یارو هنوز دور چشم راستش مثل لبو بنفش بود و

ورآمده. و خود چشم بسته. نکند کورش کرده باشی احمق؟ که وحشتم گرفت. از آن سریند بود که فهمیدم عجب محکم باید باشد این جمجه آدمیزاد! با تمام کله زده بودم توی تمام صورتش. اما نه شاهی داشت و نه پرونده کامل بود. و اصلا که دیده بود؟ فقط یک ورقه معاینهء طبی داشت که برایش هفت روز استراحت نوشته بودند. که خیالم راحت شد. لابد چشم را هم معاینه کرده بودند و اینطور نوشته بودند. از قضا صاحب دکان هم -همانروز واقعه- از ارادتمندان درآمده بود و با اینکه کنتور سه فازش را با سنگ خرد کرده بودم و از تماشای نور سبز و آبی اتصال برق در متن روشنایی روز تعجب ها کرده بودم و شادیهها، رضایت داده بود و اینها همه وقتی اتفاق افتاده بود که یارو شاگرد دکان که کاسهء از آش داغتر شده بود، رفته بود دنبال پاسبان و همسایه ها وساطت کرده بودند و آشتی کنان و الخ... به پیشنهاد قاضی خواستم پولی بدهم و سرو ته قضیه را به هم بیاورم. اما یارو قبول نکرد. نه اینکه از اصل پول نخواهد. نه در این صورت مثل خودمن بود که تخم و ترکهء شازده را بیخ ریش نچسبانده بودم. پول کمش بود. آنچه می خواست درست است که فقط هفت روز کارش بود اما حتما بیشتر از نازشست یک شوت محکم بود، با کله در فوتبال. که من بچه مدرسه ای - که بودم از عهده اش خوب بر می آمده ام.

این بود که پرونده به علت فقدان دلیل بسته شد و یارو هم دو روز بعد دکانش را جمع کرد و رفت... اصلا کجا بودم؟ قرار شد مرتب باشم.

فصل چهارم

این جوری بود که دیگر اقم نشست از هرچه دوا بود و دکتر بود و سرنگ بود و نسخهء خاله زنکی بود و از هرچه عمقزی گل بنه گفته بود. حالا دیگر حتی تحمل بوی آزمایشگاه و مطب را هم ندارم. یا حتی تحمل دلسوزی دیگران را که ای بابا ما با بچه هزار گرفتاری داریم و شما بی بچه یکی... یا دیگر انواع آداب معاشرت را. و این قضایا بود و بودتا داستان وین و آن مردکء اولدفردی که خیالمان را تخت کرد و برگشتیم. آنوقت هر بار زخم هوس بچه می کرد یکی از خواهر هایم را یا خواهر برادرهای خودش را صدا می کردم با زادورودشان که می آمدند و دو سه روزی یا فقط یک صبح تا عصر - همین هم کافی بود - مزهء بچه را به او می چشاندند با شاش و گهش و بریز و پاشش و بردار و بگذارش و عر و بوقش و قهر و تهر و دعوا و الخ... و باز برای مدتی خلاص. تا دیگر اینهم شد عادتت. حتی وظیفه ای که گاهی کلافه مان می کند. واه! مگه می شه ما سالی یک دفعه هم آق دایی رو نبینیم؟... یا برادر ما سال به سال که به ما می رسد... یا پس واسهء چی از قدیم و ندیم گفته اند خانهء خاله... و از این جور. و مگر خواهرها و خواهر زاده ها یکی دو تا هستند؟ دو خانواده با تمام عرض و طولشان. و در یک نقطه، التقا کنند. در نقطهء صفر بی تخم و ترکگی ما. و تازه از فلان پسر عمه و دختر دایی که گله می کنی که چرا خدمت نمی رسیم. صاف درمی آید و می گذارد کف دستت که: آخه می گندشما از بچه بدتون میاد... ده پدر سوخته ها! با زاد و رودش آمده و یک صبح تا عصر وقتت را گرفته، اینهم مزدش! و بعد هم تو هرجایی با زنت دو نفری می روی اما جواب را دست کم به هفت

نفر باید بدهی. و از این حساب های بقالانه... و اصلا بحث از این نیست که ببینی یا نبینی مردم چه می گویند. بحث از این است که هر رفتارت حمل شونده به بی بچه ماندن است. در حالیکه تو می خواهی یک آدم عادی باشی. با رفتاری عادی. مثل همه. نه می خواهی حسرت بکشی و نه حسد بورزی و نه بی اعتنا باشی. آنوقت اگر با بچه های مردم خوب تاکنی و گرم باشی و قصه برایشان بگویی و بگذاری از سر و کولت بالا بروند پدر و مادرش می گویند حسرت دارد. و حتی بفهمی نفهمی بچه هایشان را از آزادیهای که تو بهشان داده ای منع می کنند و شاید در غیابت اسفند هم برایشان دود کردند. تو چه می دانی؟ و اگر باهاشان بد تاکنی و از اخ و پیف و شاش و گهشان دزدگی نشان بدهی می گویند حسودیش می شود. و اگر بی اعتنائی کنی و اصلا نبینی که بچه ای هم در خانه هست با شری و شوری و یک دنیا چرا و چطور... می گویند از زور پیسی است. و خشونت بی بچه ماندن است. با مردم هم که نمی شود برید. و این مردم دوستانند، اقوامند، بزرگترند، کوچکترند و هر کدام حالی دارند و شعری و بچه ای و ضعف هایی و احساساتی و می خواهند تو آنها را همانجور که هستند بپذیری. و تو هم می خواهی اما نمی توانی. چون وضعی استثنایی داری. و آنوقت مگر می شود بچه شان را ندیده بگیری یا بهش زیادتر از معمول وربروی یا بد اخمی کنی؟... و باز همان دور تسلسل. و مهمترین قسمت قضیه اینکه تا تو صد صفحه باطیل چاپ بزنی بچه های دوستان واقوام صد سانتی متر کشیده تر شده اند و حالا مردی شده اند یا زنی و تا تو بیایی بفهمی که با کودک دیروزی چه جور باید رفتار کرد که مادر و پدرش آزرده نشوند خود آن کودک اکنون جوانکی از آب درآمده است و تو به هر صورت از قلمرو حیات او و ذهن او بیرون مانده ای... و اینجوری که شد تو حتی این دلخوشی را هم نمی توانی داشته باشی که اگر دیگران جان خودشان را در فرزندانشان می کارند تو در این کلمات می کاری و دیگر گنده گوزیها... چون دست کم از عالم کودکی اخراج شده ای. از عالم بچه ها. و دو تای از این بچه ها مال خواهر زنم. هما. که خودش را کشت. بهمین سادگی. مواظبت از دو تا دسته گل را رها کرد به تقدیر و سرنوشت و به یک شوهر سرتیپ شونده. و خودش را کشت. آخر چرا این کار را کردی زن؟ بله. اواخر تابستان سال ۱۳۴۱ بود. روزهای آن زلزله نکبتی!

داشتم صبحانه می خوردم که تلفن صدا کرد. معمولا زنم می رود پای تلفن. اول سلام و علیکی نا آشنا و از سر خونسردی. و بعد بله همین جاست. و بعد مدتی سکوت و بعد سلام و علیک دیگری. و بعد صدایش احترام آمیز شد و سایه مبارک کم نشود... من داشتم چایم را مزه مزه می کردم که یک مرتبه فریادش بلند شد. به گریه. و چه گریه ای. که از جا پریدم. هق هق می کرد که رسیدم. گوشی را گرفتم و:

-چه خبره صبح اول صبح؟

که یارو خودش را معرفی کرد. تیمسار سپهد... درست همین جور.

-خوب چه فرمایشی داشتید؟

که خبر را داد. خیلی نظامی و خیلی تلگرافی. که بله ۷۵ درصد از پوست سوخته. با نفت. صبح از کرمانشاه

تلفونگرام کردند... و حالا من... که گفتم:

-نمی شد اول مرد خانه را خبر کنید؟

که یارو جا خورد. با همه تیمساری اش. و جوری شد که دیدم بد شد. این بود که افزودم:

-خوب می فرمودید.

البته هنوز در قید حیات... اما خانم برای موقعیت های نامناسب... لابد میدانید که اتوبوسهای کرمانشاه از کجا حرکت...

حتم دارم که نظامی های آن سر دنیا هم فاجعه هیروشیما را با همین تعبیرها به واشنگتن و مسکو گزارش داده اند. و اصلا بدیش این بود که تا گوشی حرف می زد. من نمی توانستم خودم را جمع و جور کنم. یا فکرم را. یارو که دست بسر شد زخم را کشیدم پای میز. هنوز گریه می کرد. یک چایی برایش ریختم و:

-می گذاری بفهمیم چه باید کرد؟

-مگر چه شده... من الان دق می کنم. آخر بگو چه شده؟

در چشمهایش می خواندم که چیزی شنیده است. اما هنوز جراتش را نداشت. هنوز خبر در ذهنش ته نشین نکرده بود. این بود که سکوت کردم و سیگاری... و

-بجای دق کردن بهتر است به پیشباز واقعه برویم. حاضری؟

-من خودم را می کشم.

-همین دوازده هزار نفری که زیر هوار زلزله رفته اند کافست. پاشو برو لباست را بپوش.

که حق هق کنان رفت. یکی دو جا را با تلفن گرفتم. و اندکی از بار خبر را بدوش برادری یا همربشی گذاشتم و حاضر شده بودم که او هم آمد. با چمدانی در دست. بازش کردم که صابون و حوله ای در آن بگذارم. لباس سیاهش توی چمدان بود. پس خبر را شنیده بودی. و برویم. و رفتیم. ساعت نه صبح روی نوار خاکستری جاده مهرآباد بودیم و ۷ شب از زیر طاق بستان می گذشتیم. قزوین را در آینه دکان خرازی فروش کنار خیابان دیدیم. با عینکی تازه و تنگ و سیاه. و گفتم:

-می بینی زن؟ آنقدر عر و بوق کردی که یادمان رفت عینک برداریم.

و چه بهتر. آن بساط نکبت بار زلزله را با عینکی هرچه تنگ تر و تارتر می دیدیم بهتر بود. ناهار را زیر سایه درخت غبار گرفته یکی از قهوه خانه های سر راه خوردیم. درست چسبیده به الباقی سفره زلزله. عمارت سنگی قهوه خانه انگار از داخل ترکیده بود و سنگهای تراش خورده هریک در گوشه ای و سر تیرها از میان خاک و پوشال بیرون مانده. و مردکی لاغر که روی همان یک زیلوی ما نیمرو می خورد نمی دانم در قیافه ما چه دید که به دو استکان عرق مهمانمان کرد. و از گاوهایش گفت که همه حرام شده اند. و حالا او می ترسید که پوست دریده شان را هم کسی نخرد. و باز رفتیم. و همدان را خواستم در یک لیوان آبجو ببینم. به عنوان رفع خستگی. که نشد. ناچار به یک لیوان از این آب های رنگی قناعت کردیم. کنار خیابان. و باز رفتیم. و پاهای من عین اهرمهای بی حس. تمام راه عبارت بود از بیابانها یا تپه ای و بر سر آن با تیرک ها سه پایه ای ساخته و با گونی و جاجیمی رویش را پوشانده و خرت و خورت زندگی دهاتیها اطرافش پراکنده و پرچمی سیاه بر بالای همهء بساط. روستاها همچون بار خربزه کرمویی بزمین خورده و ترکیده و مردان کنار جاده به گدایی نشسته و دو دو زنان. و یک جا جاده شکافته بود. از عرض. و درست انگار که از پله ای بیفتیم. نگه داشتم که چرخها را وا برسم. پاها نا نداشت. و طول کشید. که ریختند. گمان کرده

بودند ما هم به خیرات و مبرات آمده ایم. به تصدق اشرافیت! هر کدام با یک گونی خالی زیر بغل. و تصدق دهندگان؟ هر کدام با یک گونی بدوش پر از پاره پوره های زندگی یا نان و آب و قند و شکر. ولی ماشین ما خالی بود. من بودم و زنم و یک چمدان روی صندلی عقب و تویش یک لباس سیاه. بیشتر بچه ها بودند. پیشقراول. و دنبالشان مردها. و نمیدانم در قیافه ما و رفتارمان چه بود که کم کم پس نشستند. آیا و بازده بودیم یا جذام داشتیم؟ هیچکدام. فقط هیچ بار و بنه ای نداشتیم جز پیراهن سیاهی در چمدانی. و چشمهامان مادری را می دید که دیشب خودش را به آتش نفت کشیده بود. و بچه ها! و یعنی به موقع خواهیم رسید؟ و کاری از دستمان بر خواهد آمد؟ و اصلا چرا راه افتادیم؟ هشتصد کیلومتر راه را یکسره رفتن و برگشتن - تازه اگر سالم برسی - با ۷۵ درصد پوست که سوخته؟ دیگر چه امیدی؟ اما نه. من همیشه به پیشباز حادثه رفته ام. همیشه. هرگز حوصله این را نداشته ام که بنشینم و به چه کنم چه نکنم دست ها را بمالم تا واقعه در خانه را بزند. همچون داستان این تخم و ترکه... اگر از همان اول به پیشباز این حادثه هم رفته بودی؟ و مگر از کجا می دانستی؟ و اصلا مگر زرفتی؟ و اصلا حالا چرا راه افتاده ای؟ چرا به تو خبر دادند؟ از همه خانواده چرا تو را خبر کردند؟ و اصلا خبر کردند که چه؟ مگر من درین مرگ چه دستی داشته ام؟ شهیدنمایی موقوف. مگر دیگران در آن مرگ دوازده هزار تایی چه دستی داشته اند؟ واقعیت این است که مردی یک عمر دنبال سرتیپی در هر کوره مرزی درست همچون کاروانسرای بسر برده و هر سال یا دو سال عمر خود را و سلامت خانواده خود را در ستاد گمنام یادگانی دفن کرده و به ازای آن نشانی را همچون سنگ قبری بر روی دوش خود کوبیده... و زن خودش قابله بوده و دست کم سالی یک بار کورتاژ کرده و کرده تا نه خونی در تنش مانده نه عقلی به کله اش. و چرا؟ چون زاورای بیابانها بوده. چون یک بیمارستان شهر متکی به او بوده. چون خیال می کرده همان دو تا بچه کافی است...

و چون می دیده که همین دوتا بچه هم به خشونت های نظامی پدر بیشتر میل دارند تا به ناز و نوازش زنانه مادر. و حالا طاقت زن تمام شده و خلاص. واقعیت! و زنت هم که می داند. و از دست شما دوتا هم هرچه بر می آمده کرده اید از دلسوزی و توصیه و راهنمایی که مستقر باشند، که مدرسه بچه ها عوض نشود، و آن شیراز و آن اصفهان و آن خانه و حالا کرمائشاه. و اصلا تو چرا راه افتاده ای؟ که یک مرتبه دیدم با این بی تخم و ترکه ماندن ما کم کم شده ایم کدخدای ده. جوابگوی همه واقعات! حل کننده همه مشکلات. قاضی همه دعواهای خانوادگی. پدر و مادر همه یتیم ها و مادر مرده ها و... گنده گوزی نکن. قرار شد بی خودنمایی و شهیدنمایی... و این جوری بود که به کله ام زد حالا که اینطور است چرا پدر همه این بچه ها نباشی؟ این بچه ها را می بینی؟ این وارث بی سهم مانده از این مائده زمینی را؟... چرخ ها را معاینه کردم و برگشتم توی ماشین گفتم:

- می خواهی یکی دو تا از این بچه ها را برداریم؟ خیلی هاشان بی پدر مانده اند.

- گفت: - حوصله داری؟ من نمی دانم خواهره چه بلایی سر خودش آورده و بچه هاش چه می کنند؟ بجنب

برویم.

و رفتیم. باز دهات. باز بساط تعاون و باز بچه ها سر راه و باز گونی ها زیر بغل. که یک مرتبه به کله ام زد چرا می خواهی با انتخاب یکی از اینها دیگران را از قلمرو ذهنیت بیرون کنی؟ و این (یکی) چه مال خودت، چه سر راهی،

چه زلزله زده... هر کدام که باشند در یک دنیا را بروی تو خواهند بست. تو را وادار خواهند کرد که از یک دنیا به (یکی) قناعت کنی. اما یک جای دیگر مغزم چیزی جنیبد که برو بابا... ژید هم همین اداها را درآورده بود... و گفتم: - دیدی بابا چه خوب کردیم آمدیم.

- آره. آدم غم خودش را فراموش می کند.

دیدن اموات هم همین خاصیت را دارد. اما اینها بیشترشان به تصدق آمده اند. به کفاره دادن، مردم شهری با کامیون های پر و پیمان و سیاهپوش می رسیدند. باد کرده و پر طمطراق. و یک مرتبه جاده در نقطه ای بند می آمد. هجوم دهاتیها و نظارت سربازان که از سربازی فقط تفنگ بیکاره ای داشتند. و تانکرهای آب و نفت و تیرک چادرها را که داشتند می کوبیدند. و مزرعه ها رها شده بود و قناتها ریخته و سرچشمه ها خشک و فریاد کشت را می شنیدی و ناله تک درخت های بی آب مانده را. و هیچکس در آبادی - خبر لاشه های گم شده زیر آوار. و همه کنار جاده منتظر. و نگران یک لحاف بیشتر یا یک چادر بزرگتر یا یک کیسه برنج برای زمستان. و مخرها پلاس و جاده های فرعی پر از گرد و خاک. و یک جا با تیر و خاک پلی بر نهری خشک می بستند تا اولین پیام آور شهر با باری از خیرات و مبرات به ده کوره ویران شده ای برسد. و چه هیجانی! پیچیده در بوی مرگ. عین قبرستان. یا در صحن امامزاده ای. و من با چشم های تار می راندم و می راندم و می راندم. دیگر دستها هم چیزی جز اهرمی نبودند. هرگز چنان از سر نومیدی نرانده بودم. و در چنان معبری از خیرات. با تمام پشت سکه اش. حتی برای آب هجوم می کردند. آب لوله کشی شهر. تنها چیزی که در آن بساط نبود حق بود. حق بشری. اینها باید چنین خاکستر نشین باشند تا آنها چنین به خیرات بیایند. لایق ریش هم. دو طرف سکه را می گویم. یک جای دیگر مجبور شدیم لنگ کنیم. هیاهویی بود که نگوبوی نفت در هوا و فحش و فضحیت... چه خبر است؟ یکی از بازاریها صد تا سماور نذر داشته راه افتاده با یک کامیون آب و یکی کوچکتر نفت آمده که اینجا سماور با آب و آتش پخش کند. گویا محل سادات محله بود. و ماموران تعاون خواسته اند نظارت کنند و یارو حاضر نبوده. کله خری و بشما چه و دعوا و کش مکش. تا هم شیر آبش را باز کرده اند و هم نفتش را. و یارو سماورها را برداشته و در برده. و حالا اهالی از تمام اطراف خبر دار شده اند و ریخته اند و تفنگ ها دیگر بیکاره نیستند. بلکه حافظ نظم اند...

بزحمت راهی باز کردیم و باز رفتیم. هرگز چنان از سر نفرت نرانده بودم. و هشتاد و نود. که شاید بموقع برسی! و زخم هرگز چنان آرام و نترس و درست من ننشسته بود و تاریک و روشن بود که از پای بیستون گذشتیم. به گمانم این یکی هم بچه نداشته. گرچه داشته. تاریخ می گوید. مرده شور تاریخ را ببرد. من می گویم حتما نداشته. و گرنه برای خودش چنین سنگ گوری به چنین ارتفاعی نمی کند... و داشتیم در دل می خندیدیم که از بغل ردیف ماشین هایی گذشتیم که شبحشان در زمینهء روشنایی میرندهء افق غرب شبیه به قطاری بود از کاغذ سیاه بریده و چراغهاشان سوراخهایی که نور غروب کنندهء خورشید از پشتش چشمک می زند. از بغلشان که گذشتیم دلم هری ریخت تو. چه آهسته می رفتند. ده تایی. و پیشقراولشان آمبولانسی. همهء اینها را بعد دیدم. یعنی رد که شدیم فهمیدم که دیده بودم. و پا را روی گاز فشردم. در حدود صد کیلومتر بودیم که زخم بجوش آمد:

- چه می کنی؟

-دیگر رسیدیم.بابا.

نمی خواستم آن صحنه وسط بیابان پیش بیاید. آن صحنه که قرار بود زخم را برایش آماده کنم. و آنهم پای چنان سنگ گوری بر سینه کوه. و اینک شهر. پر از نظامی. و سر بالا. و خر و درشکه و آدم در هم. و بهمان زودی آخر شب بار فروشهای دوره گرد. و میدان ها چه شلوغ. و موتور دم به دم خاموش می کرد. به صد کیلومتر ساعت راندن و پیستون ها را بد عادت کردن و حالا سر بالا و دنده دو و ده کیلومتر در ساعت. به جای پاسبانها سرشب از نظامی ها نشانی گرفتم و دست چپ، بعد دست راست. و از نو استارت زدن و باز خاموش کردن. نکند جوش آورده باشی؟... و خیابانی دیگر و کوچه ای و پیچی و این هم خانه. اما هیچکس نبود. جز سربازی. دستپاچه و لکنت دار. و سرسرا خالی و همه درها بسته. و من شارت و شورت کنان و در جستجوی بوی کافور در فضا. که یک مرتبه فریاد کشیدم:

-پس این صاحب خانه احمق کجاست؟

که زخم درآمد: -چته بابا؟

بزودی می فهمی جانم. بزودی. یعنی دارم آماده ات می کنم... و آب خواستم و تا تلفن را از بالا بیاورند در باز شد و مردی خوش قد و قامت تپید تو و سلام و علیک و:

-عجب تند می رفتید. خطرناک بود. هرچه کردیم نتوانستیم برسیم.

که من نشستم. روی پلکان. یعنی پاهایم تا شد. اولین بار در عمرم. اول گمان کردم کسی از عقب زد توی گودی زیر زانویم که دیدم دارم می نشینم. خودم را کشیدم روی پله اول. و سیگاری. و زخم داشت یک یک درهای بسته را دنبال اثری از خواهرش امتحان می کرد. بیارو گفتم:

-لابد ما را شناختید... جنابعالی؟

خودش را معرفی کرد: دوست صاحب خانه. بی نام. و بعد:

-بفرمایید برویم منزل ما. بچه ها آنجا هستند. که پا شدم. خیس عرق و پاها از نا رفته. و زخم ها ج و واج و بما

نگران و یک مرتبه فریاد کشید:

-پس خواهرم؟

که من از در گریختم. فریادش تا دم ماشین بدرقه ام کرد. چنان گازی می دادم که نگو. گریه اش گریه نبود. چیزی بود که نمی شد شنیدش. و یارو با جیب از جلو و ما از عقب. و از نو کوچه ها و خیابانها و سربالایی و من همچون فیل مستی آماده هر تصادفی و زخم همچون کودکی به سکسکه افتاده. و شانس آوردند اهالی کرمانشاه که آن شب هیچکدامشان را زیر نگرفتم. و خانه یارو وسیع بود و پر از پلکان بود و از بچه ها خبری نبود. و زن صاحب خانه سیاه پوشیده به پیشباز آمد و سر سلامتی داد و فریادها و زاریها و بعد هم ریشم آمد.

-خودت را بدبخت کردی. یک عمر دنبال سرتیپی دویدی تا زنت درماند. حالا تنها بدو.

-نگو بابا. نگو که این زن پدر مرا درآورد. آبروی مرا برد. آخر چرا بافت...

-بدبخت!... حتمی ترین راه را انتخاب کرد. از این کارها سر رشته داشت.

و تسلی های دیگر- یعنی فحش های دیگر تا آرام شدیم. و او نشست. و صورتش را پاک کرد و صاحب خانه چای آورد و رفت و آرامتر که شدیم درآمد که :

-کار بچه ها دیگر با من نیست. با خود شماهاست. اختیارشان با خاله است...

که یک مرتبه جا خوردم. همه برای ما کیسه دوخته اند!... قبل از اینکه چیزی بگویم خانه پر شد از سنگ قبر بدوشان. و قهوه آوردند و رفتیم توی حیاط، کنار حوضی و زیر چراغی مجلس کردیم و جواز حمل جنازه را دادیم که پای سنگ قبر عظیم بیستون به انتظار مانده بود. منتظر گوری و آرامشی. چیزی نوشتیم خطاب به برادران در تهران یا دایی و دیگران و سه نفری امضا کردیم و سه چهار نفر رفتند که شبانه برانند و جنازه را از قلمرو سرتیپی یک تیمسار آینده دور کنند با آبرویی که از او برده بود و بعد شب دیر وقت شد و شام آوردند و معلوم نبود برای که و با زخم که تنها شدم گفتم :

-بابا جان گوشت باز کن. این حضرت از عهده بچه ها بر نمیاید. اگر هنوز خیال می کنی بچه لازم داری چه بهتر از بچه های خواهر...

که زد بگریه و جویده جویده گفت:- مگر ما به تقسیم ارث خواهر بیچاره آمده ایم؟

که دیدم راست می گوید. و بعد یک آدمی بوده که زندگی خودش را پاشیده. حالا به چه علت زندگی مرا از هم بپاشد؟ یا ترتیب بدهد؟ زندگی مرا که چهارده سال یک جور گذشته و یک چیزهایی در آن به عادت بدل شده. این بود که به عنوان ختم کلام گفتم :

-ببین باباجان، گریه را بگذار کنار. و درست به حرفم گوش کن. این بابا بچه داری کننده نیست. می تواند برای رسیدن به سرتیپی بچه ها را هم بگذارد زیر پایش. و این بچه ها به هر صورت خواهر زاده های تواند. اگر تو بخواهی من هیچ حرفی ندارم. فردا صبح برشان می داریم و یکسره می رویم خانه خودمان.

-تو خودت چه می گویی؟

-من ؟ برای من این بی بچگی شده است یک سرنوشت که پایش ایستاده ام. هیچوقت هم کاری را حسرت بدلی نکرده ام. و به هر صورت ترتیبی به زندگی خودم داده ام که نمی خواهم دیگری بهمش بزند. حوصله هم ندارم که خودم را گول بزنم. این جوری که باشد تنهایی ام را همیشه کف دست دارم. میدانی؟ من اصلا از همین اندازه علاقه هم که به این دنیا پیدا کرده ام بیزارم. اصلا وقتی من نمی توانم مسؤولیت خودم را بپذیرم -با همهء ناامنی ها و با همهء فرداهای تاریک- چطور می توانم مسؤولیت دو نفر دیگر را بپذیرم؟ ولی تو. تو حسابت جداست. وظایفی داری... که حرفم را اینطور برید:

-این حرفها را بگذاریم برای تهران. من الان گیجم. و بعد شب دیر وقت بود و خوابیدیم. و چه خوابی! و صبح که شد بچه ها را آوردند دختری و پسری - ۱۴ و ۱۰ ساله و چه بازها کردیم از دو طرف که قضیه را بروی هم نیاوریم و چه بار سنگینی بود مرگ یک مادر، میان ما دو نفر و آن دو نفر.

بله. هشتصد کیلومتر راه را با این بار اضافی برگشتیم. از میان همان الباقی سفرهء زلزله.

مساله اصلی این است که در تمام این مدت آدم دیگری از درون من فریاد دیگری داشته. یعنی از وقتی حد و حصر دیوار واقعیت کشف شد. و طول و عرض میدان میکروسکوپی. شاید هم پیش از آن. و این آدم، یک مرد شرقی. با فریاد سنت و تاریخ و آرزوها و همه مطابق شرع و عرف. که پدرم بود و برادرم بود و دامادها هستند و همسایه ها و همکارهای فرهنگی و وزرا و هر کاسب و تاجر و دهاتی. حتی شاه. و همه شرعی و عرفی. و چه می گوید این مرد؟ می گوید از این زن بچه دار نشدی زن دیگر. و جوانتر. و مگر می توان کسی را پیدا کرد که در این قضیه امائی هم بگوید؟ جز زنت؟ ولی آن مرد می گوید پس طلاق را برای چه گذاشته اند؟ و تو که می خواهی مثل همه باشی و عادی زندگی کنی. بفرما. این گوی و این میدان. یا بنشیند و هووداری کند. آخر الزمان که نیست. و خونس هم نه از خون مادرت رنگین تر است و نه از خون خواهرهایت و نه از خون اینهمه زنها که هر روز توی ستون اخبار جنائی روزنامه ها می خوانی که هوو چشمشان را درآورد یا رگ هووشان را زدند یا بچه اش را خفه کردند... و آن مرد نه تنها اینها را می گوید بلکه به آنها عمل هم می کند. تمبانش که دو تا شد دو تا زن دارد و یک چهارطاقی که خرید یکی دیگر. و یک شب اینجا و یکشب آنجا. یک دستمال بسته برای این خانه، یکی برای آن دیگری. و عینا مثل هم. عدالت پایین تنه ای. تنها عدلی که در ولایت ما سراغ می توان گرفت. آنها گاهی. و نه همه جا. و راستش ادا را که بگذارم کنار و شهید نمایی را - می بینم در تمام این مدت من بیشتر با مشکل حضور این شخص دیگر خود - یعنی این مرد شرقی جدال داشته ام تا با مسائل دیگر. خیلی هم دقیق. دوتائی جلوی روی هم نشسته اند و مثل سگ و درویش مدام جر و منجر. و اینطور. به عنوان نمونه:

- آمدیم و زن دیگری هم گرفتی. دو تای دیگر هم گرفتی. عین برادرت. و باز بچه دار نشدی. آنوقت چه ؟
 - آنوقت هیچی. طلاق می دهی و بهمان زن اول اکتفا می کنی. عین برادرت. یا نه. عین پدرت. زن دوم را هم نگه می داری. و اصلا می آوریش توی همان خانه ای که زن اولت با زادورودش می نشیند. پهلوی خودتان.
 - آنوقت فرق تو با برادرمان چیست؟ مگر یادت رفته که بچه خون دلی زن دوم برادر را از نجف به هن کشیدی و به کربلا بردی و به چه خجالتی او را بدست پدرش رساندی؟ و بعد چه کینه ها که از این قضیه به دل گرفتی؟
 - ول کن جانم. این حرف و سخن ها مال آدمهای خیالاتی است. یا احساساتی. باید مثل همه زندگی کرد. تا کی می خواهی ادای مبارزه را در بیاوری؟ پیر شدی دیگر. خیلی احساساتی باشی در این چهار صباح الباقي هم آب خوش از گلویت پایین نخواهد رفت. و اصلا نمی خواهی طلاق بدهی، نده. مثل پدرمان نگاهش دار. گفتم که. مگر نشنیدی؟
 - ده! مگر کور بودی یا کر که وقتی سمنوپزان را می نوشتیم صدایت درنیامد؟ و اصلا مگر یادت رفته که سر همین قضیه من و ترا با هم از عالم مذهب اخراج کردند؟ آخر بگو بینم فرق من و تو با برادر و پدر چیست؟

-خیلی ساده است. آنها آدمهای دیگری بودند با زندگی دیگر. آنها هر دو روحانی بودند. نان ایمان مردم را می خوردند. حافظ سنت بودند. و چون ددر نمی رفتند ناچار تجدید فراش می کردند. مگر می شود مرد بود و شصت سال آزرگار با یک زن سر کرد؟

-یعنی می گویی اگر ددر بروی مساله حل می شود؟ آخر خیلی ها هستند که مذهبی هم نیستند و ددر هم می روند و زنهای طاق و جفت هم می گیرند یا پشت سرهم زن عوض می کنند. رسم روزگار همین است.

-من هم یکی از آدمهای روزگار. مگر چه فرقی با آنها می دارم؟

-چرا خودت را به خری می زنی؟ اصلا درد تو همین است که آنچه می نویسی بیخ ریشت می ماند. تو زندگی می کنی که بنویسی. آنها می گویند بی هیچ قصدی فقط زندگی می کنند. حتی بچه دار شدنشان به قصد نیست. حاکم بر حیات آنها غریزه است. نه زورکی غم خوردن. بهمین دلیل تو نه ارضای خاطر آنها را داری نه اطمینان خاطرشان را نه قدرت عملشان را. تو قدرت عمل را فقط برای صحنه روی کاغذ گذاشته ای.

-بینم... نکند تو هم داری برمی گردی بهمان مزخرفات که نوشته ها یعنی بچه ها...؟ داری خر می شوی. حضرت! نوشته ها که جان ندارند. کلمه را هر جور بگردانی می گردد. اما بچه. بمحض اینکه هجده ساله شد تو روی تویت می ایستد.

-ما بارک اله. همین را می خواستی بگویی. آخر گاهی می بینم دوربرت می دارد که نوشته اگر جان ندارد جان می دهد و از این مزخرفات... دست کم خودت اینرا بفهم. که یا باید زندگی کرد یا فکر. دو تائی با هم نمی شود.

-پس چطور من و تو با هم و جلوی روی هم نشستیم؟

-اولا برای اینکه همیشه نفر سومی میان ما وساطت می کند. و بعد برای اینکه هنوز هیچکداممان از میدان در نرفته ایم.

...و همین جور. پس از آن خودکشی یک ماه آزرگار این دو شخص جلوی روی هم نشستند و بحث کردند و کردند ولی بیفایده. و در این مدت همیش من سرتیپ شد. و بعد هم آخرین فصل کتاب عزاداری را با جلد قطور یک سنگ مرمر ظریف و خوش تراش روی قبر خواهر زن انداختیم و بعد من خودم تنها روانه سفر شدم. دری به تخته خورده بود و پنج ماهه. و شروع از پاریس. ماه اول در پاریس معقول بودم و مطالعات فرهنگی و گزارشهای مرتب و کتاب های تازه و حرف های تازه و دیگر اباطیل. اما به سویس که رسیدم دختر مهماندار چنان زیبا بود که پای شخص اول لنگید. و شخص دوم شد اختیاردار کار تن. و افسارم را گرفت و کشید به همانجاها که هر لر دوغ ندیده ای باید سراغ گرفت. تنعم از آزادی پائین تنه ای. تنها تجربه ای که ما شرقی ها در فرنگ از آزادی می کنیم. پانزده روز در سویس بودم. سه روز آخرش زوربخ. که یک مرتبه یاد آن اولد فردی افتادم با پیغمبرهایش و همیان گچی کمرش. گفتم سراغش را بگیرم. ولی پیداش نبود. همین جوری شد که روز آخر رفتم سراغ یک طبیب دیگر. دکتر باوئر. ژنی کولوگ! درست عین دوتا ورد. اما جوان بود و بگو و بخند. دیوارها خیلی زود ریخت. و باز تمنای نزول اجلال حضرات اسپرم و باز میدان میکروسکپی و باز همان یکی دو سه تا در هر دو میدان. و بعد تحقیقات از حالات پدرم و مادرم و زخم و بعد معاینه پائین تنه. و بعد درآمد که:

- مگر مسلمان نیستید؟

گفتم چرا. گرچه خودش دیده بود. بعد یک مرتبه درآمد که:

- چرا یک زن جوان نمی گیری؟

که اول داغ شدم و دستپاچه. بهوای سفت کردن کمرم رویم را برگرداندم و بخودم که مسلط شدم گفتم:

- یعنی خیال می کنید فایده دارد؟

- اگر حالا یک درصد شانس داری با عوض کردن زن می شود پنجاه درصد.

- بهمین صراحت؟

- بهمین صراحت. و اصلا اگر بدانید غربی ها چه حسرت شما را می خورند.

خیلی واقع بین بود. بله. واقعیت را خیلی خوب می شناخت. حتی آب دهان خودش هم راه افتاده بود. خودمانی تر

که شدیم من داستان اولد فردی را برایش گفتم و پرسیدم پس چرا او آنجور گفت؟

- چه میدانم. شاید چون زنت همراهت بود. راستی میدانی پارسال مرد.

- عجب!... و بلند به خودم گفتم: نکند سق پائین تنه ما سیاه باشد؟ یارو پرسید:

- چه می گفتی؟

- طلب آمرزش می کردم.

و بعد تشکر به اضافه یک اسکناس و بعد خداحافظی. حتی نسخه هم نمی خواستم. چه نسخه ای بهتر از آن که

داد؟

و بعد رفتم آلمان. در بن و کلن دست به عصا بودم. ارادتمندان زیاد بودند و مدام با هم بودیم و خلاف شان حضرت

شخص اول بود که خودش را بنده شخص دوم نشان بدهد. اما به هانور که رسیدیم باز شخص دوم همه کاره شد. برف

و سرما بدجوری بود و یک شب چنان هوای نحسی شد که هفده نفر را خفه کرد و همه پیرپاتال ها را تپاندند اطاق

ها و رختخواب ها سرد بود و من از کیسه آب گرم بدم می آمد. و رسماً وسط خیابان دختر بلند کردم. در برلن فرصت

تجربه های دیگر نبود. چون تجربه پشت دیوار زنده تر بود که بر صفحه اعلام قیمت بورس بانک ها ملموس تر بود

تا در تن تکه های نخراشیده سیمان دیوار باسیم های خاردار بر فرازش. و راهروهای مترو که مثل راهروهای زندان

خلوت بود و شهر که پر از پیرها بود و خیابانها و پارک ها و میدان ها که هیچ علت وجودی نداشتند و به هامبورگ

هم تا رسیدیم پریدیم. اما در آمستردام قضیه جدی شد. یعنی شخص دوم کار دستمان داد. زنی تازه از شوهر طلاق

گرفته و تور اندازه و همسن و سال خودم. و خدمتکار به تمام معنی. و لری دوغ ندیده تر از من. هفت روز بسش

نمود. دنبالن آمد لندن. ده روز هم آنجا. و برگشتن هم مرا کشید به آمستردام. و دو روز از نو. اگر بچه دار شدم؟... و که

خوب. معلوم است. می گیرم. و از این حرف و سخن ها. و من به عمد نسخه دکتر را بکار می بستم. تا سفر تمام شد و

برگشتم. و کاغذها و کاغذها و من مدام چشم براه. چشم براه. خبر. خبر گوینده... که در دیار کفر کاشته بودم. یک ماه

گذشت و دو ماه گذشت و سه ماه گذشت و خبری نشد. کاغذ می آمد اما خبر نمی آمد. و کلافگی و سرخوردگی و

بدتر از همه اینکه زخم نه تنها بو برده بود بلکه همه چیز را می دانست. و کاغذها را وا می رسید و محیط خانه سه ماه

تمام بدل شد به محیط اتاق بازپرسی. تا عاقبت درماندم. همه قضایا را از سیر تا پیاز برایش گفتم و تصمیم گرفتم بنشینم و مطلب را دست کم برای خودم حل کنم. و چه جور؟ با نوشتن. و نوشتم و نوشتم تا رسیدم به آن قضیه آخر صف بودن و نقطه ختام و دیگر اباطیل... که یک مرتبه جا خوردم. خوب. ببینم مگر این دیگران با تخم و ترکه هاشان چه چیز را به چه چیز وصل می کنند؟ کاروانسرای وسط کدام راهند؟ یا پلی سر کدام دره؟ یا پیوند دهنده کجای خط به کجایش؟ و اصلا کدام خط؟ بله. دور از شهید نمایی و خود نمایی. و همچنین دور از جوازی برای نمایش یک عقده. در وهله اول یک پسر یعنی رابطه ای میان پدری با نوه ای. رابطه خون و نسل. و نیز نقل کننده فرهنگ و آداب و از این خزعبلات. یعنی دوام خلقت. چیزی که حتی دهن کجی بردار نیست. به عظمت خود خلقت. عین مدار خلق و نشور. و البته که چنین عظمتی بی درزتر و پرتتر از آن است که به علت عقیم بودن تو ککش بگردد. روزی میلیونها نفر می زایند و همینقدرها کمتر می میرند. و جمعیت دنیا دارد از سه میلیارد هم می گذرد و در چین و هند سقط جنین را تشویق هم میکنند و دیگر اخبار وحشت زا و آن حقه بازی های مالتوس برای اداره کردن خلاق که بله قحطی آینده و تنگ شدن جا روی کره زمین و دیگر اباطیل... به این صورت ما دو نفر هم که نباشیم دنیا می گردد با خلقتش و آدمهایش و مذهب ها و حکومت ها و سیاست ها. مثلا اگر پدر من بجای سه پسر دو تا می داشت چه می شد؟ واقعا چه چیزی از دنیا کم می شد؟ واقع بین که باشیم در قدم اول مادرم یک شکم کمتر زاییده بود و بهمین اندازه شیرهء جاننش را کمتر حرام کرده بود و حالا سر شصت و چند سالگی این جور بدل به یک کیسهء استخوان نشده بود. با آسم و شب بیداری و چشمی که مردهء خواندن یک سورهء قرآن است. و بعد؟ بعد نانخور پدرم کمتر می شد. و بهتر می توانست فقر ناشی از آن کله خری زمان داور را تحمل کند. همان کله خری که وادارش کرد محضر شرع را ببندد و تبر دولتی را به عنوان زینت المجالس هر سند معامله و عقدی نپذیرد. و بعد؟ همهء کلاسهای همهء مدارس که چون پلکانی مرا از شش سالگی به چهل سالگی رسانده اند به اندازه یک نفر خلوت تر می بود. و این خلوت تر بودن کلاسها تا تو در لباس شاگردی بودی چه بهتر برای دیگران. و وقتی هم که با اهن و تلب یک معلم به کلاس رفتی - اگر نمی رفتی چه می شد؟ حساب کرده ام. جمعا به اندازه پنج هزار ساعت دستگاه فرهنگ مملکت بی معلم می ماند. دور از خود نمایی و شهیدنمایی این تنها لطمه ای است که نبود من به دستگاه اجتماع می زد و تازه چه لطمه ای؟ خود من در طول مدت همهء این سالها و درسها و کلاسها جای خالی بیش از پانصد معلم را باز دقیق حساب کرده ام. و با واقع بینی - به چشم خودم دیده ام. به این طریق من هم که نبودم پانصد تا می شد پانصد و یکی. و این در قبال نسبت های نجومی واقعیت چیزی است در حکم یک میلیونیم صفر. پس اینجای قضیه چندان در بند تو نیست. رودخانه ای است دور از بوتهء عقیم تن من و می رود. امری است ورای من. و حکم کننده. آمر. و این منم که مامورم. و اصلا نکند این غم تخم و ترکه نیز خود نوعی احساس قصور در تکلیف است؟ قصور در اجرای امر آمر؟ بهر صورت این رود می رود. بی اعتنا به هزاران جوئی که از آن هرز می رود یا به مرداب یا در کویری می خشکد. پس زیاد به لغات قلمبه نگریز. که آخر جاده و لب پرتگاه و نقطهء ختام. اینها لوس بازی است. از واقعیت دور نشو. بیا نزدیک تر. نزدیک به خودت. بله. به این بوتهء عقیم. به این میدان میکروسکوپی. و ببین که بحث فقط بر سر دوام خودخواهی تو است. این تویی که الان هست و باید پس از شصت هفتاد سال بمیرد که چهل و چند سالش را گذرانده و به این مرگ راضی نیست.

این بوته که نه باری می دهد و نه گلی بر سر دارد و فقط ریشه ای دارد در خاکی. و گمان کرده است که بهیچ بادی از جا نمی جنبد. خیلی ساده. این تو می خواهی خودش را در تن فرزندش یا فرزندانش شما کند و شصت سال دیگر یا پنجاه سال دیگر - یا نه - چهل سال دیگر. بپاید. و بعد یک بوته دیگر و یکی دیگر... و حالا بوته ها. و کمی نزدیک تر برود و کمی نزدیک تر بخاک مرطوب کناره اش. و اینک آب. و بعد درختی و ریشه ای قرص و سری بفلک... مگر نه اینکه سلسله نسب ها را شجره نامه می گویند و بشکل درخت می کشند؟.. می بینی که همین هاست. و آنوقت تازه که چه؟ مگر نمی بینی که حوزه و وجودی تو حوزه سیل ها است و زلزله ها؟ و ریشه برکن و نیستی آور. و سال دیگر بر نطق گسترده سیل جسد هزاران آدمیزاد شناور است. چه رسد به درخت ها. و در آن سفر دیدی که دهکده ها درست همچون لانه های زنبور بودند لگد مال شده و دریده. لاشه درخت ها همچون چوب جارویی که بچه ای به جستجوی زنبورها به لانه فرو کرده؟... و اصلا از این شاعر بازیها درگذر. ببین سه نسل که گذشت چه چیزی از وجود جد و امجد در تن نوه و نبیره می ماند؟ مگر تو خودت، از جدت چه می دانی؟ حتی او را ندیده ای. یعنی وقتی تو دنیا آمدی جا برای او تنگ شده. تو فقط پدرت را دیده ای. و اولی ترین کسی که چیزها از او در تن داشته باشی. و در ذهن. و راستی از پدر در تو چه ها هست؟ در این شک نیست که هست. اما مگر تو عکس برگردان یک پدری؟ ترکیب مغز و خون و شباهت صورت و اخلاق و آن تندخوئی ها و آن زودجوشی و آن کله خریها همه بجای خود. تو اگر هم اینطور نبودی جور دیگری بودی. عین شباهت پدری دیگر با فرزند دیگر. اما بگو ببینم بازای بشریت چه در تو هست که در پدرت نبود یا چه ها در او بود که در تو نیست؟ و جوه تشابه را رها کن. و جوه امتیاز را ببین. اگر هم تشابه می بود که لازم نبود تو از مادر بزایی. پدرت بجای تو هشتاد سال پیش از مادری دیگر زاده بود. عبث که نیست این دوام خلقت و این تکرار تولدها. هر تولدی دنیایی است. عین ستاره ای. تو و رای پدرت زاده ای. او زاد و مرد. ستاره اش از آسمان افتاد. اما تو هنوز نمرده ای. و ستاره ات هنوز کورسو می زند. درست است که از پدر چیزها در تو است ولی ببینم آیا تو فقط گوری هستی بر پدری؟ یادت هست که این گور پدر جای دیگر است و تو خود سنگش را دادی کردند و برادرت به کنجکاوای یا بقصد تبرک یا به لمس نزدیکتری از مرگ و آخرت و آن عوالم دیگر... پیش از پدر رفت تو پیش خوایید و زمزمه پیچید میان مریدان... یادت نیست؟ بله. مثل اینکه باید بروم سراغ پدرم. گرچه زنده که بود برای حل مشکلاتم از او می گریختم. بله. بترتیب تاریخی.

فصل ۶

قدیمی ها راست گفته اند که اگر دلتان گرفت بروید سراغ اموات. ولی این فقط سراغ اموات رفتن بوده است یا گذری به سنت ملموس؟ و به گذشته موجود؟ و به اجداد و ابدیت در خاک؟ و خود را با همه غمهای گذرا و حقیر در قبال آنهمه هیچی کوچک دیدن؟ و فراموش کردن؟... من نمی دانم پس ژاپنی ها چه میکنند یا هندوها یا همه آنهايي که بگذشته از راه گورستان نمی روند! شاید بهمین دلیل است که ژاپنی ها هاراگیری می کنند؟ یا زردستی ها

هنوز در یزد و کرمان به رسم عهد بوق اموات را در برجهای خاموشی می گذارند یا شاید هندوها که به نسخ معتقدند...رها کنم این پرت و پلاها را.به هر صورت رفتم.سراغ پدرم.با مادرم و یکی از خواهرها و دو سه تا از خواهر زاده ها.

قبرستان بزرگ بود با تک و توک درختش و فراوان آهنی.هریک بر سر قبری کاشته . و به شاخهء سیمی آنها چراغی همچون میوهء همیشه بهار شب قبر، برای سر سفرهء آخرت.و تک و توک عکسی آفتاب خورده به سینهء تیرها و با چه حسرتی! نکند تو هم الان چنین قیافه ای را داشته باشی! و سنگ قبرها پر از وفدت علی الکریم بغیر زاد من الحسنات...و الخ. و راستی چندتا از این همه مرده معنی این شعر را می دانسته اند تا بتوانند جواب من ربک را درست داده باشند.

به هر صورت تمرینی از عربی دانی برای آن شب؟و جوی آب جداکنندهء صحن عمومی قبرستان از اشرافیت اموات.از مقبره های خانوادگی.خانوادگی؟بله.عینا.حتی با اعلانشان بر سر درها. به خط خوش و بر کاشی که آرامگاه ابدی خاندان فلان...چیزی کف دست کلید دار گذاشتم که چون گربه ای سر سفرهء زیارت اهل قبور همیشه حاضر است و آهاه درست میان خانواده.آن وسط پدر.و سنگ قبرش همان که خودم دادم نوشتم و تراشیدند.بی شعر.و فقط با همان هوالحی الذی لایموتش و اسم و عنوان و تاریخ ولادتی و وفاتی.مرمر زرد سبزی زننده.سنگ هنوز می درخشید و رگه های سفید و صورتی در آن مشخص بود و کلمات مشکی برجسته و خوانا.دیدم خیلی می خواهد تا گذشت زمان اثرش را بکند:خوب پدر .می بینی که عجله ای نیست.در احتیاج تو به نوه داشتن. وانگهی برادرزاده که هست...و آن طرف تر بالای سرش خواهرم خوابیده.که به سرطان رفت. و آن طرف تر خاله.آنکه کر بود.و آن طرف تر هم پای دیوار زن دومش.زن دوم پدر را می گویم.که از پیش رفت تا خانه را آب و جارو کند.بله.عین خانه مان.همه دور هم.و با همان شلوغی ها.و رفت و آمد.مادرم نشسته سر قبر وسطی و شانه هایش زیر چادر می لرزد. و خواهرم پهلوی دستش دارد قرآن می خواند.بزمزمه ای.بی صدا.آخر بابا خوابیده. و خواهر دیگرمان او هم از سر و صدا خوشش نمی آمد.درست مثل من.آخر او هم بی تخم و ترکه مانده بود.و خواهر زاده ها هم هستند.همانها که هفتهء پیش برده بودمشان به گشت و گذار روی دریاچهء سد کرج. و چه کشفی کرده بودند.اینجا هم دارند کشف می کنند.همانجور کنجکاو و جوینده.از این قبر به آن دیگری سر می کشند .به کشف دیگری به تجربهء تازه ای از عالم مرگ برای زندگی.از عالم اموات برای دنیا.یعنی از آن خانه به این خانه.به سلام و احوالپرسی.یعنی فاتحه.و لا اله الا الله گرمازده و بی حالی از مرده شورخانه بلند است و سوت تیز و کشداری از ایستگاه راه آهن.وسائل صوتی تعادل صحنه.دنیا و آخرت.یا چاوش های آخرت و دنیا.و کدام آخرت؟ و کدام دنیا؟ مگر همین مقبرهء خانوادگی مرز دنیا و آخرت نیست؟اینکه عین خانهء ماست.عین دنیای مادرم و خواهرم و خواهر زاده ها و این همهء خلائق.پس چه دعوت بیهوده ای از دو سو؟ در این راه نیازی به هیچ چاووشی نیست.و اصلا راهی نیست و سفری نیست.دنیا عین آخرت و آخرت عین دنیا...و راستی این مادر به کدام یک از این دو دنیا متعلق است؟ این یک کیسه استخوان چادرپوش که اگر کمی بلندتر گریه کند،صدا بجای از حلقش،از استخوانش درمی آید .آیا این همان زنی است که پنجاه و خرده ای سال با اینکه زیر خاک است بسر برده؟ و آن دیگری را زاییده؟ و مرا و آن خواهر قرآن بدست را؟

دیگر نه خوراکی دارد و نه خوابی. عین بابا. بابا هم الان یک کیسه استخوان بیشتر نیست. فقط کیسه ها با هم فرق دارند. یکی سیاه یکی سفید. میدانی پدر؟ شبها همانجور گرفتار آسم است. هیچکاریش هم نمی شود کرد. یعنی تو هم که رفتی فرقی نکرد. سرش هنوز آرزوی یک بالین را دارد. و بعد. میدانی که من هنوز... برایت که گفتم. شمس هم که هنوز زن نگرفته. باز گلی به جمال آن برادر که همین یکی یکدانه اش باقی مانده. راستی میدانی پدر؟ بچه دوشان هم آمد. باز هم پسر. نوه دوم پسری تو. خوشحال نیستی؟ می بینی که چراغت کور نمانده. شبهای روزه همچنان برقرار است. نگذاشتیم در خانه ات بسته شود. هنوز هم میرزای آهنگر می آید پای سماور و محمود طبق کش خدمت می کند. عینا. انگار نه انگار که تو رفته ای. فقط از دم در بلندت کرده اند و گذاشته اند روی سر بخاری. پشت قاب عکس. و چه جوان. و چه ساکت! و چه بالا بلند و رنگی. همان شمایل که قدیر نقاش ازت کشیده بود. یادت هست؟ تپانده بودیمش توی صندوقخانه و یک روز من کشف کردم که میخ زیر زانویت را سوراخ کرده. و بچه زحمتی برایت وصله اش کردم. گرچه نباید یادت باشد. من که به تو بروز ندادم...

قرآن را بستم و از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. مردها و زنهای یکهو سر یک قبر کپه می شدند. و انگشت ها به سنگ و سرها پایین. مدتی می ماندند و بعد تک تک بر می خاستند. به نسبت جراتی که داشتند یا به نسبت ارثی که برده بودند- یعنی بستگی با صاحب قبر. یعنی به نسبت نزدیکی به آخرت. مگر نه؟ و از تعدادشان و جنسیتشان می شد فهمید که صاحب قبر کیست. پدر است یا مادر است یا خواهر و برادر یا شوهر و عمه و خاله. و زنی تنها بر سر قبر آنطرف نهر چنان ضجه می زد که انگار شوهرش داماد بوده و از توی حجله یکسر آمده اینجا. اما نه. بچه زنک دورش می پلکید. خوب چه مانعی دارد. مگر همه مثل تو عقیم اند؟ از توی حجله هم می شود رفت به عالم آخرت و حجله هم داشت. می بینی که در گورستان هم خودت را رها نمی کنی. احمق! و زنک؟ خودش یک کپه سیاهی. عین مادرم. و دمرو سر قبر افتاده. و صدایش؟ چقدر شبیه صدای خواهرم. راستی مادر یادت هست که روی سینه خواهرم سرب داغ کرده گذاشتید؟ هان؟ همان از توی حجله نمی دانم چه دردی گرفته بود که آخر سرطان شد. و درمان ها و دکترها. به هووداری راضی شد اما به عمل نشد. آخر شوهر او هم بچه می خواست. عین من. مسخره نیست؟ و خواهرم عجب سرتق بود. باز هم عین من. نمی خواست دست مرد غریبه به تنش برسد. با مچهای مودارو. و لابد موهای سفید. که از زیر ساقه دستکش بیرون زده. گرچه طیب او پیر نبود. البته من توی مطب دیدمش نه پای تخت عمل. میج دستش با یک دکمه نقره بسته بود و رویش نقش سکه های هخامنشی. بخود من گفت اگر پستانش را برداریم دو سه سالی مهلت دارد. درست همینطور. و برای خواهرم؟ مثل اینکه گفته باشد اگر چادرش را برداریم. هر دو یکسان بود. یارو البته به فارسی نگفت. نه برای اینکه قصابی قضیه را پوشانده باشد. بلکه مثلا تا مریض را نترساند. ترس! خواهرم خودش خواسته بود سرب داغ کرده بگذارند. گفته بود دلم می خواهد آتش جهنم را هم توی دنیا ببینم. آخر همه چیز دیگرش را دیده بود. تجربه کرده بود. ولی هرچه کردیم برای عمل حاضر به تجربه نشد که نشد. عجب سرتق بود. که مگر چه خیری از این زندگی برده ام؟ با این قرمساق... اصطلاح خودش بود. هیچوقت اسم شوهرش را به زبان نمی آورد. یا ضمیر سوم شخص به کار می برد یا یکی از این فحش ها. و... بچه نداریم تا پایش بنشینم... و راست گفته بود میدانی مادر چطور شد که من در رفتم؟ یعنی رفتم سفر؟ یادت هست؟ آخر من که کف دستم را بو نکرده بودم. دکتر گفته بود که

تا مغز استخوانهایش پوک می شود. گفته بود به کوچترین ضربه ای یک هو ساق پایش می شکند و لگن خاصره اش. بهمین وقاحت. میدانی یعنی چه مادر؟ یعنی گردویی از درون پوسیده. و پوستی که حتی ضخامت نازک ترین پوست گردو را هم نداشت... و آنوقت چه پوستی!؟ زخم میگفت عین مرم. صاف و نرم. یا برگ گل. یادت هست مادر؟ تو خودت برایم تعریف کردی که به کمک خاله و خواهرهای دیگر سرب داغ کرده گذاشته بودید روی سینه اش...

خبرش را بعدها به من داده بودند. سرب را گذاشته بودند توی اجاق آب شده بود و کف اجاق وارفته بود بعد آتش را پس زده بودند و سرخی فلز که پریده بود تکه سرب پهن و ناصاف و سوراخ سوراخ را گذاشته بودند روی پستانش... عجب! من حالا می فهمم! بله حالا. که چرا هر وقت اسم بچه می آید من یاد خواهرم می افتم و سرطانش و سرب داغ کرده روی سینه اش و بوی گوشت...

قرآن را توی جلد کهنه اش گذاشتم و پا شدم و :

-مادر نمی رویم؟ بد هوایی است. می ترسم نفست باز تنگ بشود.

-برویم ننه سری هم به عمقزی گل بته بزیم. دیرت که نمی شود؟

نه مادر. من دیگر آزاد شدم. برویم. و راه افتادیم. نفر آخر من. در مقبره را بستم. یعنی در خانه را. و خداحافظ پدر. و ممنون. می دانی که من هیچوقت از تو تشکر نکرده ام... اما حالا از ته قلب ممنونم. اگر تو خواهرمان را همین جا نخواستی بودی... اما تا یادم نرفته. اینرا هم بدان که من سنگ قبر تو نیستم. یادت هست که می گفتم دنیا دار بده بستان است؟

و رفتیم. آن وسط قبرستان. زیر سایه هیچ درختی و در پناه هیچ تیرک چراغی. قبری بی نام و نشان که نه با سنگی کوچک. و عجب پاخورده و ساییده! دو سال دیگر حتی تو هم نمی توانی خطش را بخوانی. ببینم مادر، قبرها را چند ساله پا می گیرند؟ سی ساله؟ پس چیزی نباید مانده باشد. بله من دوازده ساله بودم که مرد. سربند بی حجابی. پس موعدهش هم گذشته یا دارد می گذرد. بعد یک جسد دیگر و یک سنگ دیگر با اسمی و تاریخی دیگر. راستی او هم بچه نداشت. حتی شوهر نکرده بود. تنها همین سنگ قبر را داشت. یعنی دارد. دارد؟ بله دیگر. چرا. خاطره ای هم در ذهن من و ده بیست تایی از بچه های آن دوره. که حالا هر کدام پدری هستند یا قاضی دادگاهی یا سرهنگی. خاطره ای دیگری هم در دو سه تا از قصه هایی که من وقتی بچه بودم از او شنیده بودم و وقتی بچه تر شدم نوشتم. و آنوقت خود این عمقزی. با رو بنده اش و قدکوتاهش و چاقچورهایش. گالش روسی اش. هفته ای یک روز خانه ما بود روزهای دیگر خانه دیگر اقوام.

خانه ما همان روزی می آمد که شبش روزه داشتیم. می آمد و تا فردا صبح می ماند. روزه را هم گوش می داد و بعد برای ما قصه ها قصه می گفت. و چه قصه ها! سبز پری زرد پری. شب های روزه شام دیر می شد و اگر عمقزی نبود ما خوابمان می برد. و این قضایا بود تا بی حجابی شروع شد. و عمقزی با رو بنده و چاقچور، و با پایبی که به خانه بند نمی شد! و می دانید چرا بهش گل بته می گفتیم؟ چون روی دسته راست رو بنده اش یک گل و بته انداخته بود. سبز و قرمز. با نخ ابریشم. و چه دور و پرش می ریختیم. عین خواهرم که میان بچه ها آب نبات پخش می کرد. و چنین زنی پاگیر شد. پاگیر اطاق اجاره اش. سه ماه بیشتر دوام نیاورد. زد بکله اش. قوم و خویش ها جمع شدند دکتر

بردند بالای سرش. و سه چهار ماهی پرستاری و مواظبت. و هر روز آش و شله ای از یک خانه. تا عاقبت همه خسته شدند و صاحب خانه سپردش به تیمارستان. و حالا این قبرش. خوب عمقزی. تو هم بچه نداشتی. راستی تو با این قضیه چه می کردی؟ آیا مثل من بوق و کرنا می زدی؟ یا خیال می کردی قصه هایت بچه هایت بودند؟ تصدیق می کنم که در تن آن قصه ها دوام بیشتری داشتی تا در تن این سنگ ساییده که سه چهار سال دیگر پامیگیرندش. می بینی که. و اینک من. یکی از شنوندگان قصه های تو. اصلا بگذار قصه ای بگویم. حالا که دهان قصه گوی ترا بسته اند. می شنوی؟ بله. پدری است و پسری و نوه ای. یعنی من و بابام و جدم. این آخری در قبرستان مسجد ماشاءاله. مشت خاکی در یک گوشه. این سفره سنت و اجداد و ابدیت. پسر در قبرستان قم. همین بیخ گوش تو. و هنوز نیوسیده. بلکه یک کیسه استخوان. و نوه دلش تنگ است و آمده سراغ اموات. یعنی پناه آورده به گذشته و سنت و ابدیت. یعنی به این هیچی که تو در آنی. آمده تا خود را در این هیج فراموش کند. اما این نسخه هیچ افاقه ای نکرده. عین نسخه نطفه تخم مرغ. یادت هست؟ و این خود بدجوری بیخ ریش این نوه مانده. راستش چون این سفره خاکی بدجوری بی نور است. تو تا سه چهار سال دیگر حتی سنگی بر گوری هم نخواهی بود. اما پدرم هنوز فرصت دارد. هم سنگی دارد بر گوری و هم نوه ها دارد و پسرها. و در خانه اش هم هنوز باز است. اما این نوه پناه آورده به گذشتگان چنان از این گذشته و آن آینده بیزار است که نگو... نمیدانی چقدر خوش است عمقزی، از اینکه عاقبت این زنجیر گذشته و آینده را از یک جایی خواهد گسست. این زنجیر را که از ته جنگل های بدویت تا بلبشوی تمدن آخر کوجه فردوسی تجریش آمده. آن بچه ای که شنونده قصه های تو بود با خود تو بگور رفت. و امروز من آن آدم ابترم که پس از مرگم هیچ تنابنده ای را بجا نخواهم گذاشت تا در بند اجداد و سنت و گذشته باشد و برای فرار از غم آینده به این هیچ گسترده و شما پناه بیاورد. پناه بیاورد به این گذشتگان و این ابدیت در هیچ و این سنت در خاک که تویی و پدرم و همه اجداد و همه تاریخ. من اگر بدانی چقدر خوشحالم که آخرین سنگ مزار در گذشتگان خویشم. من اگر شده در یک جا و به اندازه یک تن تنها نقطه ی ختام سنتم. نفس نفی آینده ای هستم که باید در بند این گذشته می ماند. می فهمی عمقزی؟ اینها را. دلم نیامد به پدرم بگویم. ولی تو بدان. و راستی میدانی چرا؟ تا دست کم این دلخوشی برایم بماند که اگر شده به اندازه یک تن تنها در این دنیا اختیاری هست و آزادی ای. و این زنجیر ظاهرا بهم پیوسته که برگرده بردباری خلاق از بدو خلق تا انتهای نشور هیچی را به هیچی می پیوندند- اگر شده به اندازه یک حلقه تنها، گسسته است. و این همه چه واقعیت باشد چه دلخوشی، من این صفحات را همچون سنگی بر گوری خواهم نهاد که آرامگاه هیچ جسدی نیست. و خواهم بست به این طریق در هر مفری را به این گذشته در هیچ و این سنت در خاک.

پایان

بار در اول مرداد ۴۲ تمام شد

بار دوم در ۲۰ دیماه ۱۳۴۲.